ومن یتوکل علی اللہ فہو حسبہ

باشارۂ لطیف و ایمای شریف عالی جناب معلی القاب مبادی آداب و فضائل مآب

حدائق العشاق

تصحیح عالم نحریر فاضل خبیر المتوقد اللوذعی البحر الالمعی مولوی الٰہی بخش صاحب سلمہ اللہ الودود

مطبع مصطفائی طبع
مصطفا محمد خان

بسم الله الرحمن الرحیم

آرایش حدائق کلام متانت اساس رنگین‌تر از اهر حمد و سپاس خداوندی نباشد لیست که اغصان لسان
انسان را آبیاری فیض فضل و احسان او از وفور ریاحین فصاحت بیان و بلاغت بیان رنگین‌تر از شاخ گل اشتهار بهشت
و گلزار نخیل جنان صاحبدلان بهشت نشان تر و تازه است از آنهاست تبسم غنچه دهان و ترنم هزار داستان زبان لسان
روضه جنان شگفته و خندان است نشئه قدرتش در محکمه ابداع جمیله نطق و بیان را فحول عقول و روان انشاء
خطبه اختیار ... و بیرنگی حکمتش در پرده مصالح و حکم تحسین ادای احسن القصص روح حبیب حجب را انبساط
افزود فتبارک الله احسن الخالقین و تعالی عن وصف الواصفین و تعزز عجیب
قلم بر شاخسار محمود رقم ترانه نعت خسروی است که شمیم کلام رنگینش در بستان بعثت علی
الاحمر والاسود رسالت و نسیم انفاس جانفزایش روح و ریحان هدایت را روح و روان
شاهد نبوتش را در رعز خطاب انک لمن المرسلین همواره آویزه گوش
... قریش در حجله لی مع الله وقت هر وقت با عرسان عز و شان ... وش اعظم

محمد شاه دین پرور حبیب خالق یکتا	که روشن گشت از شمع جمالش هر دو آواد

عَلَيْهِ مِنَ الصَّلَوَاتِ أَزْكَاهَا وَمِنَ التَّحِيَّاتِ أَسْنَاهَا و ترصیع عبارات رنگین
بجواهر مناقب معدن صفوت و اصطفا ایمهٔ هدی است که منشور نور النور تقدس
و تنزه ایشان بطغرای إِنَّمَا يُرِيدُ اللهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ
وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا مزین گشته و خوبی فقرات دلاویز فصاحت قرین
باشتمال مدیح اصحاب باصفا است که نگین شیوع دین اسلام بسجع وَالَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ
عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ بهرهٔ بلند نامیها اکتساب کرده رباعی

اولاد نبی که مخزن اسرار اند	سرچشمهٔ فیض و مهبط انوار اند
اسلام قوی گشت ز خلفای رسول	الحق که ستون دین هر چهار اند

اما بعد بندهٔ مفتقر الی رحمة ربه القادر عبد الرحمن خان شاکر بر خاطر پاک ضمیر
دراک صدرنشینان محافل ادراک واضح میگرداند که چون طبایع مردم باهم غیر متوافق و خواطر طلاب علم انشا از
یکدیگر مختلف میباشد یکی عسل مصفای استعارات شیرین ادا طلبیده و دیگری زلال صافی نثر جلیه
تشخص لیلای مضامین عاشقانه را مجنون است و متفحص بر لمای حسن ادای فاضلانه مفتون زبان آوری
طالب معرکه آرایی بیانات رزمیه است و روش سلوک خواهان آرایش انجمن لوازم بزمیه تازه جوانی خواستگار
عرایس قصص رنگین است و صاحبدلی دلدادهٔ لبان مواعظ دلنشین لاجرم از مدتی مکنون خاطر نحیف و مطبوع
طبع ضعیف بود که کتابیکه جامع جمیع انواع انشا و نسخه که مستجمع صفات محاسن املا باشد در مطبع مطبوع
مطبوع نماید تا انگارهٔ این عارنگ حصول نمی بست و نگار این تمنا بر منصهٔ ظهور نمی نشست الحمد لله والمنة که
درین ایام خجسته تر از عیدان و طرب انگیز تر از نوای عیدان از مصنفات سرآمد سخنوران ایران زمین …

فصحای بلاغت آیین و بلیغان معانی نکته دار را مایه گهر ریزی ملا رضی بن محمد شفیع تبریزی
که زاده طبع بهزاد مثال نقش بهار در آتا نیست و نگار خامه معانی نگارش را نا بنگارخانه مانی [illegible]
و بی عیب جستجو آهش خاطر مشتاق المسمی به حدائق العشاق که تعبیرات بینظیرش [illegible] عبرت
اولی الابصارست و تقریرات رائقه اش قرة العیون اعیان فی ذوی الانظار در نظر تحقیق بینان هر فقره اش
پندیست لفظش بین و در گوش افسانه نیوش هر داستانش قصه ایست شیرین مضامین رنگینش شیرین
راحت بهره و مطالب شوقیه اش شهباز بلند خیالی است سیر شراب مختلف الالوان کنایاتش بوستان [illegible]
را آب حیات و زلال شیرین اشاراتش متعطشین رحیق تحقیق را مصدوقه هٰذا عذبٌ فراتٌ
نبات بیاناتش حلاوت بخش کام و السن وَفیها ما تشتهیه الانفس وتلذ الاعین
عبارات روشنش مرآت تماثیل عجایب المثال و استعارات وضحش آئینه شواهد تشبیهات بدیع الجمالست
از کتب خانه عالیجناب معلی القاب مبادی آداب کرامت مآب جلیل المناقب رفیع المراتب عمدة الارکان
رفیع الشان معین الاعیان فیض بخش فیض رسان افضل المحققین اشرف المدققین جامع المحامد
العلیه مستجمع الملکات الملکیه سید محمد ناصر علیخان بهادر ڈپٹی کلکٹر ضلع کانپور
ادام الله حدائق افاضاتهم نضیرةً و سحائب افضالهم مطیرةً حاصل گردیده
و باشاره منیف جناب ممدوح عروس رعنای این نسخه زیبا را بحلی تحلیه طبع گردانید امید که تا گلشن
مینو مثال سپهر اخضر بنسرین نیرین و انوار نجوم الور شگفته و منضرست این حدیقه نثر ان معانی مقبول
مقتبسان ازهار نکته دانی و رواج روضه دلکشای بلاغت صبای مطبوع گلچینان ریاض رنگین بیانی باد
بمحمد اشرف المرسلین و آخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم

انوار آفتاب جمال لایزالی از آن اسنی است که خفاش طینتان ظلمتکدهٔ حدوث در ساحت ثنای آن
بال افشانی توانند نمود، و لمعات خورشید حسن لم یزلی از آن اعلی که شپره طبعان تیره شب امکان پیرامون
سپاس آن توانند بود، چشم عقل از ملاحظهٔ ذرات آن خیره گشته، و آیینهٔ روح در انعکاس صور آن
تیره، من که در شام تیره روزی داخل اقلیم وجود گردیده ام، و صبح امید در ایام عمر ندیده، چه گویم
که در مقابل آن نور دیده توانم گشود، و ستایش ذره از انوار نیر قدم توانم نمود، مگر به مشعل محمدت
سروری که روشنی جهان بینش وجود از پرتو نور کمال اوست چراغ افروز ظلمتکدهٔ دل گردم، و به روشنایی
شموع مناقب آل اطهارش که وادی حیرت راه نوردم عَلَیهِم اَفضَلُ الصَّلَوَاتِ وَ اَزکَی التَّسلِیمَاتِ
و بعد نقاش کلک شکسته زبان شب نمودهٔ دار شبستان ناکامی، و مشاطهٔ خامهٔ مکسور اللسان افسانه سنج
محفل بی‌سر انجامی ابن محمد تقی رضی عَامَلَهُ اللهُ بِالاَلطَافِ وَ نَجَّاهُ مِمَّن یَخَافُ
به نیرنگ نقش این عرایس الواح ضمایر نقاشان نگارستان حقایق می پردازد و مشاهد دلارای این
مطالب ابریور بیان در نظر صاحب نظران انجمن دقایق قرین تجلی می سازد، که از آن شبی که اختر وجود
این چند روزه دست فرسود محنت و غم از مشرق عمر طالع گردیده، و کوکب حیات بی ثبات این تیره شب

حسرت قدم با فق ایجاد رسیده سپهر از حرکت افتاده و فلک از رفتار ایستاده بود که شاهد
صبح الغد از جیب شادمانی دامن زرکشان بغرفهٔ مشرق نخرامید و خورشید سعادت وصال را الی
از مطلع مراد طالع نمیگردید همه ایام عمر شب ناکامی بود و جمله اوقات زندگانی شام تیره سپهر انجامی
چشم کوکب بیدارم با مید مشاهده غرهٔ جهان آرای صبح صفت سفید گشته از کحل الجواهر انوار آن روشنی
نمی یافت و حریم دل شرر انگیزم با رزوی ملاحظه طلعت عالم افروز خورشید افزون از خطوط شعاعی
آفتاب ناوک حیرت در سینه شکسته پرتو مراد بران نمی تافت من نیز بعادت شب نشینان محفل بیقراری
طالب فسانه پردازی بودم و بشیوهٔ خلوت گزینان مجالس بیداری دیدهٔ بخت خواب آلود را افسانه
و فسون میکشودم طبع افسانه سنجم بعضی از اوقات صور شواهد معانی حکایت حسن و دل که از گلزار
خیال و نگارستان اندیشه چهره پرداخته بود بنظر قاصر جلوه میداد و خاطر مقرون بمحنت
و بهم برخی ازان آوان چهره دلارای لعبتان فسانه عشق و روح را که بنوک قلم سحر تمثال بر لوح
ذهن نیرنگ کرده بود بجانه تفکر میکشاد و بخلبند ضمیر تازه گلهای عبارات آن غریب خیال آشفته
بلاغت بهم میبست و چهره پرداز دل شکسته ام گاه گوشهٔ شعار ا بر سر آن پری خان خورشید تمثال
می شکست و کمر زبانی از شاطلگی طبع بسیار مان شاهدی چند عدیم المثال از پریخانهٔ حقیقت
را بلباس مجاز آراسته بنمایش طرف عذار دلآرا دلهای مشکل پسندان اسیر سودای خود ساختند
و باندک بیقراری خاطر پریشان و لا آرامی چند بدیع الجمال از نهانخانه معنی خود را بر لوح صورت مقرون
گردانیده از کشایش لب حلاوت فرا شور در مجمع جانهای شیرین کامان چاشنی سخن انداختند
و بلمعه پرتو انوار خورشید عذار آن مهر خان شبها حریم جان ناتوان را که ظلمت حیرت دران
علم افراخته بود روشن نمودم و بوسیله لوامع مشاعل حسن آن شمع قدان صور آسایش را
در خلوت دل محنت توامان که تیرگی بیقراری دران بساط انداخته بود چهره کشودم

آوان پریرویان نازپرور معانی زبان بیزبانی نکته‌پرداز این سخن گردیدند، و عنبرین مویان
سمن‌بر مضامین دُرر این مطالب الصدآیین در گوش هوش کشیدند که تا کی چهرهٔ دلارای ما
در نقاب احتجاب نهفته و تا چند آئینهٔ عذار خورشیدسیمای ما زنگ حسرت گرفته باشد، هر یک از این نوسفت
رخان شایستهٔ صدرگزینی محفل قبول طبع عزیزان روزگارند، بچه جهت در چاه گمنامی مسکن نمایند،
و هر یک از این زلیخاطلعتان سزاوار همنشینی عزیز مصرپسندطبع مالکان ازمنهٔ اعتبارند، چرا در دشت
بی‌سرانجامی قدم فرسایند، به پاسخ آن شیرین‌لبان شکرستان حقیقت گفتم که ظلمت حیرت ساحت
احوالم بنوعی تیره گشت که شناسای هیچ یک از قدرشناسان جوهر گرانبهای سخن نمی‌توانم گردید، و امواج
دریای محنت بی‌قیاسی متلاطم که شکسته‌کشتی احوال کثیرالاختلال به ساحل حمایت هیچ یک از دریادلان عصر
زمین نمی‌توانم رسانید، لب نمکین به تبسم گشادند، و بدین گونه جواب دادند که انوار کوکب عنایت سبحانی
از مطلع مراد در لمعان آمده شش جهت هفت اقلیم را روشن ساخته، و تو چشم خونبار از مشاهدهٔ آن بسته
و لمعات اختر شفقت یزدانی از مشرق امید ظهور کرده پرتو بیچاره‌چاره بر جهان انداخته، و تو سوزن یاس
بر دیدهٔ خونچکان شکسته، همای بلندپرواز جلال صاحب اقبالی در ساحت روزگار بال گشوده
که هر یک از تیره‌روزگاران که به ظلال افضالش استظلال کنند جیب امانی و آمال خویش از انوار
کواکب حصول مرادات فروزان‌تر از خانهٔ چشم ارباب بصیرت نمایند، و شاهباز بلندپرواز انعام
عدیم‌المثالی در فضای دوران پرواز نموده که هر کدام از شکسته‌بال طائران که به سایهٔ کرامتش توسل
جویند ابواب حمایت و صیانت از چنگل شاهین اضرار ارباب جور و ظلم بر روی خویش گشایند، تیغ
آئینه‌رنگش و آب از سرچشمهٔ خنجرش، و آن لیکن نهر نیل باعث حیات تشنگان دریاست، و این نهر
خرمن‌سوز عمر تشنگان لجهٔ وغا، دست دریانوالش سحاب گهربار است متراکم در نیسان احسان، اما
نیسانی باعث سرسبزی ریاض خاک و گل است، و این ابر موجب نضارت حدائق جان

دو دل قلم بدایع نگارش بهار عالم صورت و معنی است لیکن بهار رنگ آمیز نقوش یا چنین و از نهارست
و این خامه بدیع نگار نقشبند چهره مقاصد و مرادات اهالی روزگار چهره پرداز نگارخانه جهان
هر روز سفیدآب صبح و لعل شفق را در صدف لاجورد آسمان مهیا سازد تا کلک بی نظیرش گونه
شاهدان تصویر آبان آراید و نقاش نگارستان دوران صبح طلای شعاع آفتاب را بجهت خورشید
در صحن مردین فلک حل کند تا خامه دلپذیرش بر لوح صنعت تحریر فرماید و در نگارخانه تصویر سیم
چشمان آهو نگاه بآرزوی که خامه از مژه ایشان ترتیب کند بمثال مژگان بتان در نظرش صفحه
میکشند و در دشت نخجیر اولی خنجر طایران فضای قدس بامیدی که یکی از ایشان را بسر زند گرد
سرش پر میزنند نظر اصابت اثرش اکسیر جود همت والا نهمتش بحر مواج جود نگهبان نور
ابروی شاه ظفر و فیروزی تیر دلدوزش مژگان چشم نصرت بهروزی دشنه آبدارش مفتاح خزینه
کشورگشائی کمند تابدارش طره طراز عروس عدوسوزی و دشمن گدازی نیزه آتش سروجویبار جهانگیری
نوالش نهال گلزار نخجیر ولایت اشفاق عمیمش زنگ غم از آئینه دلها پرداخته طبع کریمش اساس
آسایش در ساحت قلوب طرح انداخته نکهت گلستان خلقش مجمع دلهای خسته العطر مراد آشفته
چمن آرای عدالتش حدایق جهان را از خس و خار ظلم و جور پیراسته از کوچک دلیش بزرگان حلقه بندگی
در گوش کشیده آوازه دولتش بگوش عرب و عجم رسیده عزم جهانگیرش با رکیب همعنان خرم
صباتش در رزانت با حصار گردون همقران هوای نوروز از حدایق اخلاقش نسیمی نسیم بهار
از ریاض اعطافش شمیمی لوای جهانگشایش منتشر در عراق و حجاز و ترکستان لیوش محیط رحال آمال ارباب
نیاز و در نهفت و آشکار بر ضعفا جولی مفطور و در درگاه لیل و نهار خاطرش از اعانت ایتام
مسرور لیلی خرام تولش از خون عدو دست رحنا بسته از ضرب تیغ آتشبارش سینه دشمنان
چون دل عشاق خسته منشور دولت عظمی را بطغرای مصاحبت پادشاهی موشح ساخته

هواخواهی ظل اللهی اد رساحت دل بدست اخلاص افراخته رخش اقبالش در میدان تقرب و تفضیل عالمیان
از همه گذشته کلک الطاف فرمان فرمای جهانیان نام نامیش را از جمله سالکان مسالک خدمت
بالا نوشته یعنی فروزنده کوکب برج اقبال درخشنده نیر اوج جلال گرانبها در بحر فتوت قیمتی جوهر درج
مروت مهبط انوار الطاف الهی مخصوص بخصایص احسان و اعطاف شاهنشاهی بدر صد نشین
محفل تقرب و برتری صدر نشین خلوت گزینان مجمع سروری قمر طلعت عطارد ضمیر زاهره بهجت آفتاب نظیر
کیوان رفعت مشتری تدبیر بهرام صولت فلک سریر غره ناصیه کامگاری قره باصره نامداری ممهد قواعد
عدالت مشید معاقد نصفت و جلالت ضیای چراغ سروری صبای باغ دین پروری فارس مضمار
شهامت حارس حوزه سلامت چهره‌کشای صور خیرخواهی عباد راه‌پیمای دولت جاوید و بخت خداداد
رکن الدولة السلطانی عضد السلطنة الخاقانی امیر الامراء فی الآفاق جالس مسند الدولة بالاستحقاق
المؤید بتأیید الله السبحان نظام الدولة والدنیا والدین المعتمد پیروی خان مصاحب قولر آقاسی
و امیر شکارباشی و امیر الامرای کوه گیلویه و فارس لا زال کواکب احسانه طالعة عن افق الاقبال و رشحات انعامه
فائضة علی مفارق العباد از این گفت و شنید دل حیرت فراهم راه سر البستان یافت و از یمن تأیید انوار آفتاب
توفیق بر سراچه ضمیر کسیم تافت بر همنونی بخت بیدار حدائق سخن پردازی را گلهای شاداب معانی زینت
افزودم و ریاض نکته طرازی را ریاحین رنگین آراسته نمودم و نهال معانی را در گلزار الفاظ نشاندم و آن
بهارستان بلاغت نشان را حدائق العشاق خواندم اگر بخت مساعد گشته طایر همایون فال
نور نظر خجسته اثر در فضای قطعات این حدیقه پرواز آید و آفتاب التفات آن خورشید سپهر معالی با نوار عطا
قطعات این همیشه بهار چمن را نورانی فرماید رجا واثق که نخلبندان بهارستان معارف بدیدهٔ توجه در این
ابکار افکار رنگین و نکته پردازان محفل کمال از سهو و خطایش بپا مردی کرم و اصلاح در گذرند انه موفق و معین
و بعد ازین شاهد حکایت را بگلگونه بلاغت آرایش داده و عقده گره

سخن ست ابشانه بر اهت کشادن عرایس مضامین مطلب ادر حجال عبارات نشاندن و حجب خفا و استتار از جمال ابکار افکار فشادن

صورت نگاران الواح سخندانی که قلم سحر بیان ایشان از چهره کشائی شواهد معانی ید بیضاست و چهره پردازان صور شیرین بیانی که مرقومات دلپذیر ایشان بر مثال نمکین خنده حور وشان ملاحت افزا رخسار دلارای عروس این غیب حجاب را بنوک خامه بلاغت بدین نسج آرایش داده و چهره ماه سیمای شاهد آفتاب مثال روایت را به قلم فصاحت شیم بدین گونه کشاده اند که در ازمنه سالفه و آوان سابقه در اقاصی مشرق ولایتی بود وسیع و مملکتی فسیح عرصش افزون از پهنای فلک و طول ساحتش از عوالم ملک و ملکوت اطراف از اطراف آسمان گذشته و معمورش بسرحد لامکان پیوسته قصباتش افزون از ثوابت و سیارات فرایش زیاده از حرکات محدد جهات عمارتش را آبادی معماره و ویرانی در انجا بسی بی اعتبار انهار چون سرچشمه العلم ملک منعام از تطرق کاهش مصون عجائبش مانند دواعی بلند همتان سرکوب موج گردون طرقش بر مثال صراط المستقیم شریعت موصل مطلوب سبلش چون مناهج طاعات اخلاص کیشان سالم از دستبرد عیوب بواد یش از طراوت شکاف های سپهر فیروزه فام برابر نشیمن بهشت تخیل تراز روضه دار السلام مامونش مرتع نوغزالان ختائی آجامش عشرت فزای این سبز بیشه مینائی بهارستان هم آغوش صبح بهشت معمورش بهوای اردی بهشت خرمیش با بهیج قرین و دیش با عندلیب فروردین در السنه و افواه مشهور بدیار روحانیان و نسبت سایر ممالک با او از قبیل نسبت جسم بجان و مالک این ممالک شهریاری بود معدلت آرای روشن ضمیر جهانداری کشور گشای عالمگیر خسرو نوشیروان عدالت جم کوکبه دارای سکندر رای فریدون شیمه بادشاهی در مهابات ملکی با مهر شمع ایلش و نوامیس شریعت با مهر عادلی ایت دولتش بر اوج سموات کشیده باذلی تدبیر انعاشش

جمع ناموس ۱۲

بدو فرزندیک رسیده بهتنی برق تیغ شیرش خرمن یاه را سوخته حذیوی مشتعل آتش لشعله دانش و فرهنگ

افروخته صاحب شکوهی اساس رعیت نوازی و ملکداری بالقواعد خوف و رجا تشییده ساخته آتش تیغ و

طرح بنای عاطفت و رافت در فضای احوال ما یا انداخته در عهد حسن سیاستش اگر باد بهاری شاهدان

بستان را تهمت بستی سلسله موج بر پایش گذاشتندی و دوشیزگان حجال اشجار بهدف سهام اعطا

گردیدندی و اگر در حضور جوانان چمن برقع از رخ برداشتندی و در آوان معدلت قرانش اگر نگاه دلبران

با غمزه آشنائی کردی تا بدین وسیله دلی رباید فی الحال بامرش محبوس زندان مژگان گشتی و در ایام نصفت

فرجامش اگر زلف مهوشان با پریشانی هم آغوشی نمودی تا بدین حیله رخنه در بنای جمعیتی نمایند در دم

بحکمش پای بست جمعیت در هم شکستی قطعه

خجسته پادشاهی عدل پرور	جهانگیر آفتابی دادگستر	ز عدلش چون رخ خوبان مهوش
بیکجا جمع گشته آب و آتش	بعهدش حسن دلی عشاق دیران	نبوده گوشه آن نیز پنهان

و چون این بلند مرتبه خسرو گردون غلام جاتی بود مصوبر وح مسمی گشته بود و بر مثال روان در جسم مملکت

فرمانروائی میفرمود ملباس عدو برقامت سیاستش کوتاه و تنگ و پایه پندار وان قدرش فراز

هفت اورنگ لشکرش چون امواج بحر محیط بی پایان و سپاهش مانند حرکات افلاک اعظم افزون از

کنایه از افلاک

حیطه حساب و دوربینان وزیری داشت دانشور جمشید شیم مشتری صائب نظر عطارد رقم الفکار

افکار

صائبه اش مراتب رعیت نوازی تیری که جز به هدف مقصود نرسیدی افکار ثاقبه اش روشن

روشن

خشم سوزی و دشمن گدازی تیغی که بغیر از فرق اعادی بر جائی کار گر نگردیدی قانون مملکت داری را

باقتضای حسن سلیقه ساز داده و ابواب امن و اطمینان بر وجنات احوال قریب و بعید گشاده عقد مشکلات

ملکی کشاد یافته ناخن تدبیرش فنون معضلات بالی انحلال پذیرفته ضمیر آفتاب تاثیرش قوانین

نصیحت از فکر دور بین او مشید و قواعد عدالت از رای رزینش ممهد مسمی بعقل اعظم

چو فکر خرده دان اکار بستی	بیک تدبیر صد لشکر شکستی
چو کار مملکت را نظم دادی	بهر مکتوب صد کشور گشادی

و این بلند رتبه خسرو فلک رفعت با وزیر صاحب رای و رویت مدتهای تمادی و دهها در راحت بلشکر آبادی اشتغال داشتند و همت بر احیای مراسم نیکنامی و ادخار ذکر جمیل می گماشتند گاهی چون اولی اجنحه طایران فضای ملکوت ببال اکتساب معارف بر مدارج علیه طیران می نمودند و دمی مانند شاهبازان نشیمن لاهوت بپر اجتناب از زخارف بر معارج سنیه صعود می فرمودند نه هرگز گردی از علایق فانی بر آئینه خاطر شان نشستی و نه مرآت ضمیر شان از غبار زخارف دنیای دنی زنگ بستی آسیب لشکر بیگانه از حواشی اقالیم آن شهریار سلیم دور و مبانی اساس دولتش پیوسته مستحکم و معمور بیت

همه شب تا سحر با گلعذاران	کشیدی باده بر صوت هزاران

شعله خبر توجه عشق در ساحت ممالک روحانیان افسرده و خفتن و خرمن آرام روح را سراپا سوختن

کینه وری آن ابا توزیع بال انجمن آرای این حیات الفتیست که اگر یکدم با جمعیت خاطر همخانه گردد بسنگ تفرقه زلزله در بنای آنخانه اندازد و فتنه جوی جهان ابا آشفتگی حال دشت پیمایان وجود همراهیست که اگر لمحه در محفل آسایش نشیند بسیلاب پریشانی ارکان آن بزم را متزلزل سازد بیت

فلک بر خویش پیچان اژدهائیست	بی آزار بازو را آزمائیست

نظیر این مدعا حال روح صاحب فتوح ست که روزگار چند کار را و را اورنگ نشین راحت و فارغبالی نتوانست دید و حدیقه احوالش

بسموم سموم برق او پژمرده گردید تفصیل این اجمال آنکه روزی از ایام سلطان فیض‌مقام فرخنده‌نشان دوران
حشمت را به قمهٔ سماک رسانیده و اطناب سرادق عظمت را با اوتاد سعادت مستحکم گردانیده سریر کامرانی
را به وجود خویش زینت داده و اورنگ جهانبانی را از کرسی آسمان برتر نهاده به تفصیل مهام خواص
و عوام می‌پرداخت و مقاصد برایا را مقرون به انجاح می‌ساخت ناگاه جاسوسی چون پیک نظر
تیزرفتار و سفیری مانند بادپای خیال مراحل بیابان و منازل گذار به سرعت تمام به مقام قوائم پایگاه
سپهر اشتباه استسعاد یافت و چون شعور ایستادگان پایهٔ سریر خلافت مصیر از احوالش آگاهی یافت و به وسیلهٔ
باریافتگان حریم جلال آفتاب تمثال به اصابت اثر پرتو التفات گشت و بدین مفاخرت فوقش از
فرقدان گذشت و آیینهٔ خاطر خورشید مظاهر را نقش‌پذیر صور این معانی ساخت و به عرض این مقال
پرداخت که در حدود مغرب مملکتی است به وسعت مشهور و دیاری است معمور موسوم به یار دوستی
و در آنجا والی‌ای است ملک‌بخش عالی‌جاه و خسروی فیروز روز و از احسان بخشش فزون‌تر از بازوی
هنرپیشگان لعل‌پاش سازگارتر از فکر خردمندان رایتش را اقبال لشکرکش و سعادت دولتش چون ایام
ربیع خرم و خوش و خرم گران تمکینش با کرهٔ خاک هم‌قران و صوامعش با فلک الافلاک هم‌عنان
بادپای نفاذ حکمش را سرعت برق داده و خاطر دوران در زمان حکمش مسرور و شاد بیت

شاه قوی طالع فیروزجنگ	گلبن این روضهٔ فیروزه‌رنگ
معدلتش قاهر خونخوارگان	مرحمتش یاور بیچارگان

و این مملکت‌پناه با کمال عدالت رعیت‌نواز در قهر اعادی بیشتر آیا و دیست طولی و همتی است الا تسخیر دیار کی پیشنهاد
ضمیر آفتاب تنویر نماید و در دم کارکنان قضا و قدر به معاضدتش کمر بسته گمارند و شمشیر به هرجا کشاید الطاف
غیبی و واردات لاریبی به معاونت درآیند عنان به هیچ طرف نگردانیده که فتح و نصرت غاشیه بر دوش
متقدمهٔ سپاه کینه‌خواه او نبوده‌اند و از او قصد فتح هیچ ولایت ننموده که ظفر و فیروزی مددکاری او ننموده‌اند و او

سرافرازان بیابان عشق گردنید، و قباچه‌داران خاک آستانش را نمرگان، و بند بر الحال لشکری انبوه
و سپاهی کوه شکوه همه مبارزان آهنین تن، و مردان صف‌شکن جوانانی تدبیر پیر و شهسوارانی
عالم‌گیر در بیشهٔ کارزار همه شیر عرین، و در معرکهٔ نبرد همه نهنگ خشمگین **نظم**

همه چو لاله کله کج نهاده بر تارک	همه چو غنچه قبا چست کرده بر اندام

در رکاب فلک‌فرسا دارد، و همت بر تسخیر این مملکت میگمارد، اگر نه شاهباز حمایت شاه ظلّ امتنان بمفاق زیردستان و مسکینان
یعنی لشکر انبوه ۱۲
تغوز اندازد، و فکر دوربین خسرو جهان‌پناه این واقعهٔ کبری را علاجی بسزا سازد، اوراق اغصان
ملک و مال رعیت از تندباد عبور آن شمر غیور همه بر خاک فنا ریزد، و جوانب معمور و بادیهٔ این کشور
دشمن‌گرد بلا از ساحت حال ضعفای مملکت برانگیزد، خسرو راسخ معدلت از استماع این خبر پریشانی
فزای فارس مضمار تحیر گردید، و سر انگشت حیرت بدندان تفکر گزید، و پاسخ این سوال را حواله بنا
دیگر نمود، و مجلس صحبت را بجز از وزیر روشن‌ضمیر از دیگران خالی فرمود، و درج اسرار کهن را سر گشوده
و در اتمام تحقیق سوانح ایام فزود، و گفت عمریست تا حدایق ساحت این ملک از روائح نبت
تازه و ریان است، و قرنیست تا جمال مخدرهٔ این ولایت از دیدهٔ بیگانگان مستور و پنهانست، و هرگز هیچ
صاحب اقبالی هوس تسخیر این اقلیم نکرده، و هیچ فرخنده فالی طرح تصرف این سرزمین در فضای
خاطر ... آیینهٔ ضمیر هرگز نقش‌پذیر این صورت نمیگردید که غیری بعرصهٔ این کشور تازد، و
در مرآت خاطر این نقش انعکاس نمی‌یافت که کسی ارادهٔ انتزاع این اطراف را با خود مصمم سازد، الکنون
استماع این خبر نتیجهٔ سراسیمگی بقیاس گشته، و امواج بحر حیرت از سر گذشته، صیت نام این نامور زابل
ارکان ثبات و قرار انداخته، و صدمهٔ توجه این دو اورکان آرام و شکیبایی را متزلزل ساخته
اگر قدم در وادی فرار گذارم، و ملک موروث را از سر گذشته بدو سپارم، منشور نام خود را که
سالهاست تا بعنوان نیکنامی معنونست بتوقیع ننگ و جبن موقع خواهم ساخت، و اگر

واگر دل بر تسادی صفوف و تلاقی جیوش نهم و عنان بارهٔ اختیار بدست تصور اضداد دهم قدرت آن ندارم که بساط محاربه با آن شکوهمند توانم در ساحت روزگار انداخت بیت

سرم شوریدگی جوید ندانم چیست سودایش	دلم آوارگی خواهد ندانم چیست مقصودش

اکنون اگر نه فکر صائب آن خردور گره عزم از رشتهٔ این کار گشاید و ضمیر آفتاب نظیر درین باب تفکری مناسب فرماید آئینهٔ دل از تصادم غبار کدورت تیره و تار و دوحهٔ طبع از عموم صرصر صفت ضجرت و حزن پژمرده و بی بار خواهد گشت بلبل زبان دستور جهاندیده و طوطی ناطقهٔ وزیر پسندیده در جواب پادشاه کامیاب بدین گونه داستان سرا و شکرخا گردید که سرمایهٔ سپاه آرای و دشمن گرای و عمدهٔ ملکداری و جهان کشائی قوت دل و تهور و پردلیست و این خصال در امور سیاسات پادشاهی کلی ست نظم

کسی بگردن مقصود دست حلقه کند	که پیش تیغ بلاها سپر تواند شد

خسروان را حزمی باید بر مثال مرکز جهان استوار که بهر جنبشی خلل نپذیرد و سروران را عزمی مانند عهد روشن ضمیران پایدار که بهر جنبشی تزلزل نگیرد بیت

اگر خواهی چو هشیاران طریق حزم ورزیدن	نمی باید ز هر بادی چو برگ بید لرزیدن

هر چند خصم بدخواه بوفور حشم و کثرت انصار و زیادتی لشکر و مردان میدان دار اشتهار تمام یافته و کلمات مردانگی و شجاعت بر الواح افواه و السنه نگاشته می باید که بعزمی ثابت و حزمی برقرار و دلی قوی و دستی بر حبل المتین توکل استوار بر بارهٔ رضا نشیند و صورت شاهد نصرت را در آئینهٔ مراد ببیند اکنون صواب آنست که بولات ولایت و حکام هر مملکت و سران عسکر و روس لشکر فرامین مطاعه بنفاذ مقرون گردد و قدوم فرستادگان بساط خاک را بسرعت تمام در نوردد و اجتماع سپاه کینه خواه بدرگاه شاه و دوران جلال دست بهم دهد و سپاه ظفر سلک در رکاب نصرت انتساب روی بدفع اعدا نهد تا بعد از گرمی هنگامهٔ کارزار و التهاب نایرهٔ پیکار کارفرمایان کارگاه قضا نتیجهٔ آیت کدام یک را باوج عیوق برافرازند و دیگر کار شایان

لوح قدر مهر ... لوای کرام تقع سازند و اگر العیاذ بالله ارکان قصر زندگانی بصدمات سیلاب
جدال انهدام یابد و از معرکه کارزار بسبب تحریک سیوف مرغ روح باشیان اصلی شتابد بر از آن
اولیست که خصم پریشان اطوار مستولی گردد و یا اینکه شاه مرغ عل فرار را در نورد ...

	برین زندگانی بباید گریست		بسی مرگ بهتر ازین زندگیست	

و حال آنکه بحمد الله بیشه پاک شکوه لشکر ما شیران جنگی شیر شکار و ساحت ولایت محفوف بر جوانان
آهنین پنجه با اقتدار و اسباب دفع اعادی آماده و مهیا و آلات قلع نهال حیات خصم نابکار
و بر جهات ... اقلیم گیر ما درین مقدمه هیچ سبب آزردگی خاطر نباید بود و از هیچ جهت تباهی که در رشته
هم آشفتگی نباید نمود بیت

	زبهر چیست که بر دل غم از کسان داری		ترا که هر چه مراد است در جهان داری	

بحر همت نمو و دریادل لب بجواب ... فاضل این نوع کشود و سیم ... این کلمات گوهر آمود ... زینت
تزیین نمود که آنچه ازین مقوله در صفحه سامعه قوم گشت و آنچه در ... زبان صدق ... جانفزا ... کاروان
گذشت ملا ... بر محک ... تمام عیار آمده ... زینت ... بر ... از خلوص ... رشته ... ازان ... پیشانی
و صفحه ... آن ... دوام جهانبانیست لیکن با این خصم کو ... عالم سوز که استماع آن سراپای
وجود ... شود ... آتشی جهان فروز که شنیدن آن شعلات ... کانون سینه ام می فروزد در عالم حیا
او را شاهبازی می بینم و خویش را کبوتری مضطرب و در وجدان او را تند بادی می یابم و خود را پر کاهی
ملتهب کبوتر طبیعان منازعت با شاهبازی آید و شمعی که در مهب ... عظیم باشد روشنائی آن چه راه نماید فرد

	سبزه تیغ درین ره کمر میگذرد		جگر شیر نداری بره عشق مرو	

و با این خیال پنهان نیست که نهال ... او را در حدیقه خاطر غرس نکرده باشم ... صعوبت اصطیاد
طائر فتح دانسته ... لشکر را در دام معرکه ... نباشم ... تا زنده ای در باز زندگانی مانده در رفع این ... کوشم

و ناربی از حیات باقیست ساغر سرشار تحمل محنت بیکار را نوشیدم فقط بهر د			
من آن نیم که کنم سرکشی ز تیغ بلا		چو شمع زنده سر خویش میدهم بربا	

بعد از ادای این مقال با خضنا زان مسرع برق رفتار مثال داد و منشی عطارد رقم را امر فرمود که
سر درج مشک اذفر را کشاد و بنوک خامه در سلک نثار درخشان عرائس نفایس این معانی را چهره کشائی
نمود و بفرمان بران ممالک و مستحفظان ثغور و مسالک خطاب فرمود که در حفظ و آگاهی در کوشش
و در حراست اکناف ولایت باقصی الغایت کوشند و وصول جنود سعادت ورود را منتظر باشند
و سد سدید از دلیران کارسی و مردان کارزاری در ممر عبور سیل لشکر دشمن کشند و دیگر اسلحه
بسرکردگان سپاه در قلم آورد و در استعجال جیش سعادت کیش بوصول پایه سریر خلافت مصیر
اهتمام تمام کرد و عموم لشکر فیروزی شعار را از کید اعادی مخبر گردانید و آنروز را بسرانجام این
امور بشام رسانید و چون خسرو خرقی انتساب را از طول گشت در دیوانخانه روز ملال فزود در
خلوت سرای غرب نشیمن فرمود شاه فلک کوکبه از دیوان باز بخلوت خرامید و بدست تفکر
برقع از رخ اندیشهای نهانی کشید و تا انجمن آرایان بزم فلک سرگرم صحبت بودند و روشنایان ستارکان
آسمان نظارهٔ خفتگان نوم خمول می نمودند لمحه نغنود و پیوسته درین اندیشه می بود که تا بکدام
وسیله از چنگل شاهین قهر دشمن جهان سوز بچه حیله از شبکه کید خصم رها چون را لفظ قضا توسن فلک
را بزین زرین آفتاب زینت داد و شهسوار سعد کرد آسمان پای سعادت در رکاب مشرق نهاد خسرو
عدالت کیش بسرا پرده بار خرامید و منادی حکمش این ندا بغاشیه داران خدمت رسانید که ترک
هم آغوشی شاهد راحت و استراحت و فراغ بال گویند و در مسالک تهیه اسباب حرب بقدم سعی
پویند که چون شیر زرین چنگال خورشید از ساحل آبگیر حوت بمرتع حمل خرامیدن آغاز نهد و باغبان
قدر گلدستهٔ بهار را بدست روزگار دهد و بر شمال نسیم بهاری بر دشت و صحاری گذر خواهند آورد

شکر بیگانه را وجه همت خورشید اعتلا خواهند کرد

رسول فرستادن عشق صاحب قران نزد روح پری فتوح و بی نیل مقصود بازگشتن با دلی تنگ و خاطری مجروح

چمن آرایان بستان عبارات که شقائق الفاظ طراوت یافته سرچشمه کلک عنبربار آن نادره طرازان است خیابان سطور را بریاحین کلمات مشعر برین بی نظیر داستان باین نوع آراسته و باغ پیرایان گلستان استعارات که ازاهیر حروف آب و رنگ گرفته سحاب خامه گوهر نثار آن خرد ورزان است قطعات ریاض این خجسته بهار چمن را باین طرز از خس و خاشاک منافی کلمات پیراسته اند که چون سپهر کارزاری فلک در معرکه روزگار جولانی چند نمود و ساقی دوران دوری چند بر باده نوشان بزم جهان پیمود از انجا که شیوه دیرینه اوست دم سردی آغاز نهاد و متاع بیع حریف خریف را از دست برد و برد یغما داد فصل دی در رسید و زال جهان از شدت سرما پوستین قاقم برف بر سر کشید خیل بستان برگ و بار بستان را غارت نمودند و یغمائیان شتا نقود اوراق را از کف اشجار ربودند بجای لاله از حدائق جانش گل آتشین منقل شگفت و روزگار بدست برودت طراوت و خضرت را از صحن بساتین گرفت و روح فلک پایه آتش تفکر در کانون درون مشتعل داشت و مدام رایت اندیشه در ساحت ضمیر می افراشت در خلال این احوال منهیان قسمت مسیر صفائح ضمائر پرده داران بزم انس را بر قوم آن خبر مزین گردانیدند و سفیران برق رفتار بسمع ایستادگان پیشگاه جلال رسانیدند که سلطان صاحب شکوه یعنی عشق انجم گروه را از محرمان سراپرده اقبال و بالانشینان محفل اجلال است سردار صاحب اختیار و ندیمی ست در مراتب دولتخواهی تمام عیار مستی شوق برسم رسالت نامزد درگاه والا فرموده و حجاب پایه سریر معلی را حواله باو نموده اینک شوقی تمام احرام حریم قربت بر بسته

سفارت بذوق مالا کلام نشسته بمطلب و مدعا معلوم نیست و نمیتوان دانست که چون زبان آمدن
حیثیت محکم آسمان پایه خسرو ملائک سپاه بنفاذ پیوست که صبر صاحب وقار که از مزاج بادیگان
روزگار بود و درشتر اند و چهاکک بیش از اقران و امثال تحمل میتوانست نمود از رسول سلطان
انجم حشم را استقبال نماید و قدوم او را باعزاز و اکرام تلقی فرماید در نهانی درج سامعه صبر را
بجواهر این کلمات بیاراست و بر لوح ضمیرش نقوش این معنی بنگاشت که شوق را بلطائف
الحیل چند روزی در طی طریق نگاه دارد و اگر اراده مسارعت داشته باشد بتقسیمی که میزان خرد ناقص
ننماید نگذارد شاید که تا وصول او بکریاس گردون اساس عساکر فیروزی آثار اجتماع نمایند و ابواب
دربار پادشاهی ۱۲ ب
خوف و هراس از آن جمعیت بر رخ او گشایند صبر غاشیه اطاعت امر بر دوش گرفته با تحمل و شکیبائی
و طاقت و توانائی که قصر دولت را ارکان و از اجله اعیان بودند در استقبال استعجالی نموده راحل
بی پایان را باندک مدتی بقدم مسارعت بپیمود تا از ادراک صحبت شوق بهره‌مندی یافت و پرتو
الفت و ملاقات او بر سراپای وجودش تافت جوانی دید متهور بی باک و دلیری در معارک چالاک
چالاک طبعش چون شعله سوزنده و خشمش آتش در جانها فروزنده دوزخ از آتش خوکش زبانه اجل از
تندی طبعش نشانه بعد از آنکه مقاله کتاب صحبت بمقوله استعلام حالات رسید و رساله مکالمت بباب
استفسار احوال منتهی گردید شوق آتش عنان گفت از جانب سلطان صاحب قران العینی عشق
رفیع مکان مامورم که پا از رکاب نگردانم تا خود را بروح رسانم و لمحه آسایش نگزینم تا او را معاینه
نبینم صبر از روی آداب و مراعات مهمان نوازی لب بجواب گشاد که مدتیست تا آن صاحب اقبال
مراحل پیما و منازل گذار زند و بر جانه زین مقام دارند و مسالک بجهت برودت هوا صعوبت آئین
و منافذ از کثرت دمه سردی بی بارحمت قرین است شایسته آنست که تا هنگام استوای لیل و نهار
و وصول جنود سعادت ورود بهار در این مکان که اعتدال با هوا بیش همعنانست تمکن فرمایند و در چمن

جوش گل یاسمین بپایه سریر والا توجه فرمایند شوق شعلهٔ این جواب در خرمن سؤال صبر انداخت و بآتش این کلام ملتمس را در بدین نوع گداخت که بندگان فرمان پذیر اگر بصبر انجام خدمت ملک اعتدال می‌نمایند بزودی ابواب انواع اعتراض بر وجنات حال خود گشایند و هدف سهام عتاب گردند و فی الحقیقه بساط دولتخواهی را در نوردند لمحهٔ قرار را با خود روا نخواهم داشت و همین دم لوای نهضت خواهم افراشت چندانکه صبر بلطف و مهربانی التماس توقف نمود و در مراتب الحاح فزود فائده مترتب نگردید و ثمری از باغ ابرام نرسید بلکه کار بآن انجامید که آتش مزاج شوق تیغ تندخوئی از نیام کشیده بر صبر حمله آورگشت و بساط آرزم را در نوشت تحمل و شکیبائی و طاقت و توانائی هر چند سعی نمودند از نخل اصلاح برگی نرسید و در گلبن امید گلی شگفته نگردید ناچار عریضه بخدمت ملک بقلم آوردند و این مضمون را دران درج کردند که

بیت

شوق تازیانه گر دست بدین نمط زند		زود سبک عنان کند صبر گران رکاب را	

چون این خبر به پیشگاه خاطر انور پادشاهی جلوهٔ ظهور نمود و صورت بهتک شوق در نظر اصابت اثر پرده از رخ کشود آتش غضب اثیر لهب اشتعال یافت و شعلهٔ خشم جهانسوز در سراچهٔ خاطر انورش تافت و از مهبط عظمت فرمان قضا جریان بنفاذ انجامید که آن تیغ سردار نامی در مقام ممانعت در آیند و اگر خلاف فرمان نماید بنوک سنان آتش فشان ابواب هلاک بر روی روزگارش گشایند فرمان پذیران سر بر خط انقیاد نهادند و ماموران را خبر دادند و در حالتی رخصت ممانعت یافتند که شوق بارگی رفتار را سبک عنان ساخته بود و در طی طریق مسارعت میفرمود صبر ارقام نشان عالی شان بوح را به لوح ضمیر شوق مرتسم ساخت و سدی از منع نهضت در ممر عبورش انداخت و چون دیدند که رفتن ایشان بیجا با کار گر نیست و در لوازم رفتن جاهد و ساعی ست بند گران بر پایش بستند و عصیان و وحدت آزرم را بمدهٔ عنف در هم شکستند و در همان مکان توقف نمودند و دیده انتظار بر رهگذر فرمان

ابره حریفه که جان رنگ تراشند مردم گیلان ابره گویند

کشوده شد شوقِ آتش مزاج را نوائرِ اضطراب التهاب پذیرفت و حالش چون زلفِ معشوق پریشان
نسیمِ بهاری پریشانی گرفت چهرهٔ غیرتش چون گونهٔ آتش عذاران افروخته گشت و بر آیینهٔ دلش
کجهان غبارِ غم نشست خونش چو جیحونِ غم بهتیا بجوش آمد و از غصه پریشان یای در خروش آمد فرد

گلشن همخوابهٔ پژمردگی شد	وجودش مایهٔ افسردگی شد

و در نهان مسرعی نزدِ عشق فرستاد و اورا ازین ماجرا آگاهی آگاهی داد عشق که صدماتِ تندبادِ جگرش روح
شنیدهٔ فلک را در هم شکستی و کمندِ مرش دستِ نامِ آوران را بستی از استماعِ این قصه چنان آتشِ
غضب برافروخت که گمان شد که در دم اساسِ حیاتِ جهانیان را خواهد سوخت و غیرت را باتشی هزار سوا
کمانکش کمندانداز همه در معارکِ جلادت دشمن سوز و عدو گداز دلیرانی چون غمزهٔ دلبران گرم ستیز
دلاورانی مانندِ مژگانِ عاشقان خونریز کینه ورزانی که بجز از مهر ماح نقش صحبت سرو بالای برخاکِ
دل مرتسم نداشتند گردن کشانی که بغیر از دمِ تیغ آبدار بوسه گاهی نمی نهادند باستخلاصِ
شوق نامزد فرمود و دران باب آنچه از لوازمِ اهتمام بود مراعات نمود غیرت دلاوری بود تیغش
در سرافشانی بی جفت مانندِ طاقِ ابروی مهوشان و شمشیرش در سوختنِ خرمنِ عمر مانندِ شعلهٔ خوی
تندخویانِ آتش فشان تیرش از ناوکِ آهِ عاشقان تیز سازتر و کمندش از حلقهٔ موی معشوقان گیراتر
چون بشرفِ این خدمت مشرف گشت مانندِ بادِ بهاری با سپاهِ کینه خواه بر دشت و بیابان گذشت
و چون بنزدیکیِ محلی که شوق محبوس بود رسید درنگ نمود تا پیرِ شب زنده دارِ فلک جامهٔ ظلام پوشید
از اتفاقاتِ حسنه شبی بود برمثالِ بختِ عشاقِ تیره سرانجام و چون ز ورِ مهجوران ملتبس بلباسِ ظلام
نورِ بصر اگر دران تیره شب از خانهٔ چشم قدم بیرون گذاشتی از تراکمِ ظلمت رجوعش ممکن نبود و از پس
سیاهیِ چهرهٔ زنگی چون مه بدرِ درخشان می نمود ملاحِ سفینهٔ فلک از بیم آنکه مبادا راه گم نماید زورقِ
آسمان را لنگر انداخته و خسروِ حبش لوای ظلام بر ساحتِ آفاق برافراخته مهرِ خاوری را از تیرگیِ راه

طلوع نبود و نهفته [illegible] دندان بی‌رنگی خندان می‌نمود و غبار ظلمت تبدی متراکم بود که شب روان را جامه مشکفام گشت و امواج تیرگی به نوعی متلاطم که از هفتم فلک در گذشت **مثنوی**

شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر	گران جنبش چو زاغی کوه بر سر	گرفته آسمان را زیر شهپر در آغوش
شده خورشید را مشرق فراموش	ز تاریکی جهان را بسته بر پای	فلک چون چشم حیران مانده بر جای

درین شب غیرت بلشکر کینه خواه امر فرمود که از شعلهٔ تیغ جهان را روشن سازند و از خون روحانیان بساطی لعل فام در ساحت کارزار اندازند سپاه روح از ان مقدمه غافل و دانشمندان صاحب فتوح درین قضیه جاهل همه گرفتار خواب غفلت و غرور و جمله سرگرم بادهٔ صحبت و سرور وقتی واقف گردیدند که خود را محاط آتش جدال دیدند و دمی که ای ماه یاران معرکه شنیدند که فارسان مضمار محاربه با تیغهای کشیده بر سر ایشان رسیدند چون امواج بلا را متلاطم و غبار فتنه را متراکم یافتند شیفته حال و پریشان روزگار بوادی فرار شتافتند لیکن آن سیل نه بنوعی تند رو بود که رهائی ازان امکان داشته باشد و آن آتش نه بقسمی شعله وری می‌نمود که خلاصی ازان در مدرک عقل گنجد چون نجات را محال دانستند دست بقبضهٔ شمشیر آبدار بردند و نقش وجود بسیاری از سپاه غیرت را از لوح هستی ستردند غبار معرکه هیجا بنوعی هیجان یافت که دیدهٔ نظارگیان غرف افلاک را پوشید و گرد مضمار کارزار بغایتی بالا گرفت که باوج عیوق رسید دلیران کاری برمثال ابر بهاری قطرات سهام بر ریاض میدان باریدند و از امطار آن گلهای زخم بر گلبن ابدان پردلان رویانیدند و مردان کارزاری مانند سیل کوهسار بر دشت پیکار تاختند و بنای قصور حیات یکدیگر را ازان خراش منهدم ساختند متاع هستی دران بازار بنوعی بتاراج شد که هیچیک از معاملان کالنچه حرب را ازان گرانمایه جنس چیزی نماند و نقد ملیتی بقسمی رواج یافت که هر کس بذوق سودایش جان بر فشاند چمن آرای ریاض آن معرکه باغی طرح انداخت آبش از خون شیران بیشهٔ هیجا و باغبان ساحت آن میدان گلشنی آراست

هوائیش از نفس بازپسین دلیران معرکه و خاسبزهٔ آن گلشن خطِ نوخطان مغفل جوانی در خون آغشته
هلالِ اش زخمهای کاری نو رسیدگان حدیقهٔ حیات لیکن در گل سرشتهٔ سروش نیزهای خطی که در
جوشیدنِ جگر دلیران بالا کشیده و سنبلش کمندِ پرتاب که بر گلوی دلیران پیچیده میوه اش سرهای سرکشان
که بتندبادِ خزان شهادت ریخته و ریحانش کاکل سرافرازان که با خاک پیکار برآمیخته بلبلش مرغ روح
که در فضای ساحت جنگ در پرواز آمده و غنچهٔ گلش پیکان که بر نهالِ وجود مبارزان شگفته شده حاصل
دران تیره شب ظلمت بار سپاه جانبین فدائی وار نهایت جلادت و مردانگی بتقدیم رسانیدند و در
لوازمِ فرزانگی کوشیدند و تا وقتی که اعلامِ ظلام بتیغ جهان کشای خورشید خاوری از پا درآمد
و روزِ دولت شب بسر آمد لمحهٔ از کشش و کوشش نیاسودند و لحظهٔ از خون ریختن و گرد فتنه انگیختن نغنودند
چون مهرِ جهانگیر علمِ نصرت فرجامِ صبح را مرتفع ساخت و شهسوارِ خاوری بر بارهٔ مشرق سواره
در مضمارِ جهان تاخت صبر و دلیران او استند که در ممر تندسیلِ لشکرِ غیرت توقف از محالات است
و بر ایشان ظفر یافتن با آن عدد و از مقولهٔ ممتنعات لهذا عنانِ تکاوران باد پا را بدستِ فرار
دادید و بقیة السیف روی بوادی گریز نهادند غیرت شوق را از بند رهانیدند و لشکرِ فیروزی آثار
را از آن کوششِ مردانه تقطایای شاهی مستظهر و مستمال گردانیدند و صورتِ شاهدِ فتح را با رسالِ ایشان
رونده بر آئینهٔ خاطرِ عشق منعکس نمودند و در اتمامِ امرِ رسالت از جانبِ شوق رخصت حاصل نموده
و خود طبلِ معاودت کوفته بخدمت شتافت و شوق بسبب ادای امرِ رسالت عنان از مراقبتش تافت
چون صبر از مرارتِ آن شکستِ فاحش تلخکام گردید و به تقبیلِ قوائمِ سریرِ اعلی رسید روح چون لعبت
دلبران از استماعِ این واقعهٔ عظمی بر خود پیچید و آتشِ خشمش بمثالِ شعلهٔ شوقِ مهجوران زبانه کشید
و زبان بتوبیخِ ایشان کشاد و دران غفلت و ذهول ایشان را الی سرزنشها داد و به صبر گفت دوحهٔ
وجودت ساحَوزدگر دیده و دیدهٔ خردت ره پیری دیده خواستِ از ادراکِ اشیا دست باز کشیده

و چهرهٔ تدبیر به ناخن بی‌خردی خراشید و طاقت و توانائی را نیز از دل بیخ نموده بود در اخفای
اعلام غربت تحمل و شکیبائی نیز بسی فرو ماند در این گفت و شنید خبر متواتر رسید که شوق عشرت
از برق وام گرفته می آید و مانند سیل بهاری و طی برابری بساعت ... تعمیم
فراشان سراپردهٔ عظمت را حکم فرمود که مجلس جنت آئین را بزینتی تمام بیارایند و اسباب
پایهٔ سریر آسمان نظیر را مامور ساخت که ساحت بارگاه را بر مثال گلستان آرایش فرمایند
تختی آسمان پایه و کرسی عرش قرین بر صدر مجلس نهادند و از گونه گونه فرشهای گلگون نوع
نوع بساطهای مزرد زمین بارگاه را زیب دادند و شاه بر مثال خورشید انور تاجی مرصع بجواهر قیمت
احمر و افسری مکلل بجواهر از مهر بر سر گذاشته بر اورنگ عظمت قرار گرفت و حواشی بساط
خلافت مناط از امرای نامی و ندمای خاص زینت پذیرفت غلامان مزرد نیام چون ماه تمام
بپای خدمت ایستاده و خدام فلک احتشام سر بر خط جانسپاری نهاده و ساقیان رومی
روسی ساحت مجلس را بهشت برین ساخته و کمندهای مشکین از زلف و کاکل بر دوش انداخته
فوجی از مردان کاری تیغهای زهر دادهٔ جنگ منتظر فرمان ایستاده و برخی از دلیران کارزار
دست بر قبضهٔ شمشیر آبدار نهاده ناگاه شوق تند خرام بر درگاه سپهر احتشام رسید و بعد از
حصول رخصت داخل بزم انس گردید و آسمان کردار قد بسجود خم نمود و درج ناطقه را بادای
ثنا بدین نمط کشود که تا چهرهٔ لاله و گل از نسیم بهاری شگفته و رخسار سمن از رشحات ابر آذری
نضارت پذیرفته باشد چهرهٔ بخت بلند از روایح الطاف الهی گلگون و دوحهٔ دولت
ارجمند از آفت عین الکمال مصون باد

مثنوی

فلک بند کمر شمشیر بادت — شکوه کوه و زور شیر بادت
بچشم نیک بیناد ت نکو خواه — مباد آ چشم بد را جانبت راه

بعد از تمهید قواعد ستایش گزاری و تشیید مبانی محمدت سپاری نامه عنقا آسمان پایه ابو سعید بدست سلطان

جهانبان داد و مانند شمع درمیان مجلس بپای خدمت ایستاد ملک افراسیاب از فرط مهمان نوازی که در جبلت

شهنشهی بود تا مضمون آن نامه از زبان گوهر افشان باستعلام شد او نیز گشود و جواهر از سفر نامه برداشت و زبان بلاغت

ترجمان دستور بیرحسب الفرمان صاحب تاج و سریر پرداخت ابواب اذان افراشت که مسطور شد این مضامین که عرض

وازوری قباب عبارتش صفوان معانی برقع از رخ گشود که تا بالطاف الهی تاج شاهی از فرق

فرقدسای ما مباهی شده و فراش کارخانه تقدیر شادروان دارائی ما را بر ساحت مساحت

عوالم ملک و ملک زده ملکی نیست که نام نامی ما فاتحه کتاب جامی ساکنانش نیست و مصری که

اسم سامی ما طغرای منشور خطبه خطیبانش نیست مخدرات ولایات عالم را العقد تملک در آورده ایم

و ابکار امصار را بدستیاری توفیق ازلی تصرف کرده ایم در ایام ملک ستانی و جهانگیری هر

دولتمندی که رقوم اطاعت ما را بر چهره دل خود نقش کرده رخت هستی از عرصات غضب اثر لهب ما

بیرون برده و هر بیسعادتی که باره جهل و نادانی در مضمار محاربه لشکر ظفر اثر ما تاخته اساس حیات

خود را بصدمات صرصر قهر ما ویران ساخته اکنون اگر سلامت دیار و استخلاص رعیت و سپاهی

از اد بار میخواهی سر بر خط انقیاد گذار و اگر اراده داری که ملک و ولایت پایمال نوائب گردد

و بساط دولت به تندباد غضب ما درهم نورد طریق وادی عصیان و نافرمانی سپار بیت

	من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم		تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال	

روح پر فتوح که از صبوح دولت تا آنزمان صندرنشین مجلس پادشاهی المخصوص خود میدید و باده

گلرنگ جهان پناهی مدام از دست ساقی دولت بی شریک و سهیم میکشید چون خم صهبا جوشید

و چهره اش از تاب غیرت بمثال شراب عقیقی گردید صراحی صفت بدو زانوی غضب

نشست و ساغر کردار خون مذاب در جام دلش بست عود وجودش از شعله خشم در مجمر

مجلس سوختن آغاز کرده و علمی آهن پرده مخالفت ساز کرده و گفت در چمن نیلی حصار گردون از آوازه
دولت ملازمان درگاه ما صداهاست عجب که بگوش عشق نرسیده و بزرگ و کوچک عالمیان
را در نهفت و آشکار از سطوت و صولت ما خوف در جاهاست طرفه آنست که تیغ قلعه
هیبت حشمت ما گردن کشان عراق را مغلوب ساخته و غلغله عظمت ما زلزل در ارکان
سرافرازان انداخته و حجازیان منادی دعوت ما را لبیک سمعا و طاعة گفته اند و حکام اصفهان
و نیشاپور خاک آستان ما را بمژگان رفته اند جهانداران در دائره اطاعت ما محیط و ثابت
قدم اند و شهریاران در مقام خدمت ما راسخ دم کمند شعبده افلاک را بشرفات قصر
شهریاری ما امکان وصول نیست و امروز جمعیت اسباب شهنشاهی ما در عرصه دوران کیست
این گفته نامه را از دست وزیر صائب تدبیر گرفته صرصر مثال چون لباس غنچه بر هم درید و
قهرمان قهر را بهتک پرده عزت شوق مامور گردانید و منشی عطارد رقم را فرمود تا از نی
کلک آتش افروز گرد و بساط آزرم را بدست تحریر کلمات خشونت آمیز درنورد و باین
مضمون نامه در قلم آرد و مسلک جواب مکتوب او باین طریق سپارد که ساحت این مملکت که از
وساوس شیطانی آرزوی تسخیر آن نموده اند مخدره ایست که هم آغوشی او در خاطر هیچ
سرافرازان نگذشته و فضای این ولایت که از تسویلات نفسانی هوس تصرف آن نموده اند
نو عروسیست که در عقد ازدواج هیچ والاحشمتی منتظم نگشته و دست قدرت اوراق دولت
این خاندان را نه بنوعی بشیرازه دوام استحکام داده که بدست برد اعدا تفرق گیرد و ید
حکمت اساس حشمت این دودمان را نه بقسمی مشید گردانیده که بباد حمله هر لیمی سر و پا انهدام
پذیرد احتیاط کارخانه تقدیر کسوت سلطنت هر صاحب اقبالی را که بطراز عزت مطرز ساخت
از خس و خار تکاپوی هرزه گردان بساط دوران چاک نپذیرد و فراش حکمت مالک الملک قدیر

شادروان عظمت بر سعادت یاری که برافراخت بوسیلهٔ دست برد بیرکس اختصاص نگه ... اقبال بلند قدری که از صیقل توجه الهی صفا یافته بجولان بکران خسروان ناخردمند غبار بران ... بسفینهٔ جلال همت بلندی که بباد بان الطاف نامتناهی در بحر دولت جاری شده با مواج حادثات خلل نپذیرد

فـــرد

سری کز تو گردد بلندی گرای — بافگندنِ کس نفتد ز پای

ظاهراً آن شاهِ دغاباز در عرصهٔ فرزین بندِ خیال ما را پیاده شناخته اند که اسپ جدال در مضمار محاربه ما تاخته اند اگر منصوبه کشایان عرصهٔ قضا امان دهند نوعی در پای فیلان کوه شکوه پایمال نمائیم و ابواب فنا بر رخت کشائیم که غیرت شاهان جهان شود و صیت این داستان بشش جهت هفت اقلیم رود آنگاه مکتوب را مهر بر نهاد و شوق را رخصت انصراف داده بترتیب لشکرِ قیامت اثر پرداخت و باندک وقتی جیشی مجتمع ساخت که تا کوتوال پنجم حصار در سرا پای حصار روزگار گردیده بدان آراستگی عسکری ندیده و تا گردون آوازِ عصر با اینجد رسیده بآن آئین سپاهی نشنیده نیزه دارانی که شکوه ایشان سماک رامح را اعزل ساخته و خنجر گذارانی که از هیبت ایشان بهرام خون آشام دشنهٔ قهر از دست انداخته از سهم سهام شان شهاب ثاقب چون مار بر خود پیچان و تیغ آبدار هر یک مانند شمشیر اجل بران مبارز آسمان از خوف پیکِ دیده دوز کماندار آتش شعاع جوشن بپوشید و در زیر سپر آفتاب بکشید مثنوی

دلیرانی همه چون نیزه سرور — کمرها بسته تنگ از بهر پیکار

سراسر چون تبر فولاد مهره — بخون ریزی همه چون تیغ شهره

قرعهٔ مشاورت افگندن شهریار فلک رتبه با خلفِ ارجمندِ فرخ فال

[illegible]

در تحریص نمودن آن همای اوج دولت شاه را بجنگ و جدال

از ریاحین الفاظ کریمهٔ اِذَا اَرَادَ اللهُ شَیْئًا هَیَّاَ اَسْبَابَهُ عطر این معنی بمشام جان مستفیدان
روائح انس می‌وزد و از انوار حروفش این صورت در مرآت خواطر مستطلعان اخبار سخن [illegible]
که چون ارادهٔ مالک الملک تَبَارَکَ الَّذِیْ بِیَدِهِ الْمُلْکُ وَ هُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ متعلق بامری از امور گردد
و دست مشیت ازلی برقع خفا از عارض مقدمه کشید اسباب آن امر مهیا و آماده میگردد و روایح امر ساطع
سوانح را در می‌نوردد مصداق این سیاق صورت حال روح بلند مکان عشق اقبال توامان
که چون منشیان دیوان قضا منشور دولت عشق را بظفر و نصرت موشح ساخته بودند و ملاحان
بحر قدر سفینهٔ اقبال روح را بصرصر حرب بکرا و در لجهٔ هلاک انداخته قبل از وقوع هر چند کعبتین مراد
می افگند نقش جدال بر رنگ زده می‌گشت و با هر که قرعهٔ مشاورت در باب صلح و جنگ می انداخت
از طریق وادی صلاح می‌گذشت با وجود اجتماع سپاه که در رکاب ظفر انتساب بهم داده و عقد
دولت و جهانداری از آب تیغ آتشبار آن دلاوران روی نضارت نهاده بمرتبهٔ اضطراب و
هراس بر ضمیر آفتاب نظیر روح مستولی گشت و بنوعی غبار تفرقه و توزیع بال بر آئینهٔ خاطرش نشسته
که دست و دلش از امور باز ماند و نهال پریشانی در زمین گلشن خاطر نشاند **مثنوی**

ز استیلای عشق بی محابا	وجودش وقف آتش شد سراپا	ز حیرت گشت رنگش زعفرانی
نماندش آب و رنگ زندگانی	ریاض خاطرش پژمردگی یافت	چراغ عشرتش افسردگی یافت

و دانست که مشاورت با وزیر حمیده خصال بجز از اشتغال جدال نتیجه ندارد و نخل نصیحت دستور
فرخنده فال میوه بجز از محاربت نمی‌آرد دبیری داشت در فنون فضائل یگانه و خلقی در صنوف
خصائل فرزانه برج سلطنت را کوکبی درخشنده و سپهر دولت را بدری فروزنده قدش سرو

درج جواهر سعادت بالا کشیده و رخش ماهی در فلک حشمت به جلوه چهاردهم رسیده نو غزالان ختایی بصحرا داده شیوه‌های چشم بیمارش شقایق نعمان داغ بر دل نهاده گلگونهای گل عذارش سنبل تر را از پریشانی روزگاران خم کاکلش دماغ ارباب سودا از خرمن باد داده کار عطر بوی کلش شیرین تبسمش حلاوت بخش تر از مژده وصل یار نمکین تکلمش شیرین تر از مواصلت دلدار برق حسنش خرمن دلها را سوخته شعله عشقش در درون جانها افروخته **مثنوی**

دو ابرو مطلع دیوان خوبی	چو بسم الله بر فرقان خوبی	جمالش مصحفی بر گل نوشته
مصنف بارها بر وی کشیده	خطش خطی کشیده در نکویی	که از ما هست چون خوبی بر وی

پس می باید هر صبح بالا نشان داد و از کتاب مشاورت با او ورق گشاد و پرسید که در این باب چه بجا سیر ساید و دست اندیشه ات بچه نوع نقاب از رخ بکر این فکر می کشد دل از در در کلمات متانت سمات ساحت نرم را گوهر ریز نمود و غنچه سیراب دهان را با دای ثنای بدیع عالی گهر گشوده و بعرض این مقال پرداخت و جواهر سخن بدین گونه در سلک بیان منتظم ساخت که هر چند همای تفکر سلطان داد و معدلت را ذروه پرواز از اوج امکان برتر است و شاهباز نظر خاقان عالی همت برا نشیمن فراز طارم اخضر و طایر شکسته بال اندیشه این کسیر البال را یارای بال افشانی با دلی با آن نیست و مرغ قفس فرسوده تدبیر این فقیر را در وصول بمعموره آن کمال چرا نیست نهایت چون امر جهان مطاع باظهار ما فی الضمیر این حقیر شرف صادر شده حکم عالم مطیع باین تشریف حاکم تخت عزمم را بر کرسی افلاک نهاده لابد مکنونات خاطر المنصه عرض باید رسانید و مخزون ضمیر را معروض باید گردانید قبل از این هنگام بیبالی شبی ببستر استراحت انداخته و اسباب راحت مهیا ساخته بودم و در عواقب امور تفکری می نمودم و عقده زلف شاهد احوال را بشانه اندیشه میگشودم و بصد هو سجان نظر گوی خیال از میدان ضمیر میربودم ناگاه خجل

بالفتح چوگان ۱۲ اموید

خواب بر ولایت دیده تاختن آورد و سپاه منام سیه خانهٔ چشم را مسخر کرد در عالم رؤیا دیدم که خسرو
بالفتح خفتن و جای خفتن الخ
جهانبان طرح شکار انداخته و ساحت خرم مرغزاری را جولانگاه یکران گردون مسیر ساخته
از هر طرف آهو و نخچیر زار و زار نامهٔ عمر بضرب تیر شاه کشورگیر بسر آمدی و بهر گوشه صیدی بستهٔ
فتراک سلطان روشن ضمیر شدی گاهی از خون رنگ شکاریان رنگ آمیزی صفحهٔ صحرا اقدام
داشتندی و دمی آهوروشان لوای صید آهوی می فراشتند تا گاه از گوشهٔ آن شکارگاه شیری
بیرون تاخت که از بیم پنجه اش اسد خود را در آبگیر سرطان انداختی و پلنگ کهکشان از خوف شرش
بر قلهٔ کوه گردون قد نیفراختی چنگلش در خونریزی مانند تیغ مرگ مشهور و طیش بمثال روزگار
افنای حیوانات منظور هر شب تا جوزا کمر شبانی نبستی از ترس پنجه اش ثور را مرتع افلاک
نیاوردندی و هر روز تا صبح صادق تیغ نور نکشیدی غزالهٔ آفتاب در سبزه زار آسمان پا
نگردندی ظهور آن هزبر خونریز زلزله در ارکان قرار شاه و سپاه انداخت و شعلهٔ آواز رعد
آسایش خرمن شکیبائی ایشان را محترق ساخت صید افگنان همه صید آن شکار افگن گشتند و
دلیران مسالک فرار را سپردی خوف و هراس در نوشتند شاه شیر حمله در آنحالت سالک
طریق حیرت گردید و پای اضطرار بدامن فرار کشید و حملهٔ آن برق حمله را استقبال نمود و در
دفع آن بلای مبرم مسارعت فرمود مرا نیز بخاطر رسید که کمر معاونت ملک بر میان بندم و پا
را در راه شاه بر خود پسندم ناگاه از دامن آن دشت غزالی دیدم خرامان و آهوی نازش
چشمش فسونسازی بغمزهٔ خوبان یاد داده عطر نافه اش بوی عنبرین مویان را باد داده شاخ
بنبش ابروی خشمگین دلیران گره بر گره خورده و سرعت رفتارش آتش رشک در خرمن صرصر
تند رو زده از ملاحظهٔ آن نگارین پیکر حالتی رو داد که دیگر خود را نشناختم و با آنحال هم از
عقبش تاختم و او نیز بشیوهٔ دلربایان که خواهند تازه عاشقی را بدام آرند هر دم دویدی و باز

لمحه آرمیده می‌بودم بدین طریق مرا از آن مرغزار دور انداخت و برگ تندروی آماده ساخت حاصل
قریب بوقتیکه آهو برهای کواکب بمرغزار آسمان خرامش آغاز نهادند و سر نافهٔ شام را گشادند بباغی
رسیدم که بوی گلش عطر بیزتر از زلف حوران بهشت بود و چاک سنبلش [illegible] انگیزتر از تاب و پیچ گیسوی
بتان طرار و چگل می‌نمود آن جادو وش آهو مثال از نظرم غائب گشت بدان سبب از ملاحظه آن
گلزار صد خار جفا بر دلم شکست چندانکه عندلیب نظر را از آن گلستان پرواز آوردم و دران باغ بهشت
بنیاد جستجوی کردم اثری از آن آهوی مشکین نیافتم از غایت حزن و الم راه بیابانی که در جنب
آن باغ بود پیش گرفته چون باد صرصر تا آنکه پی بمقصد بردم شتافتم در اثنای طی وادی حجاب
منام از انظارم برخاست و بیداری مجلس آرا است از آن زمان تا حال لمحه از ملال آن خواب
فارغ نبودم و طرفة العینی بخاطر جمع نغنوده‌ام حال ظهور عشق مرا از آن شیر خشمناک نشانه‌ای سهم بود
آتش غضب او را از شعلهٔ خشم این زبانه می‌بینم لیکن امید آنم که آن غزال جادووش را بتحصیل
و تمثال آن آهوی آفتاب فش در عالم مثال کیست اکنون اگر آن یکه سوار قلمرو دولت بنوعی
که در مقابل شیر ثبات قدم ورزیده خصم تیره روز را بقدم تحمل پیش باز رود اولیست چه پایهٔ
قدر سلطان رفیع مکان از عار فرار اعلی‌ست خسرو فلک شکوه انجم حشم سر انگشت حیرت به
دندان تفکر نمود و بزبان الهام ترجمان بیان فرمود که طرفه حالیست که با هرکه قرعهٔ مشاورت
درمیان انداختم و از رای هرکس درین باب معاونت جستم مرا بمحاربه تحریص نمود و در میدان
داری و مقابله فرمود و حال آنکه بعین الیقین می‌بینم که نیر دولت او در ارتفاعیست از نحوست
زوال مصون و اختر بخشش از اشرفیست از تطرق وبال مامون با کوکب بخت او اختر طالع
مرا نوری نیست و با وجود او خاطر مرا آسایش و سروری نه فرد

عشق است طلسمی که در و بام ندارد		هرکس که از او یافت نشان نام ندارد	

گویا کارکنان یارِ قضا و قدر مقدر فرموده اند که سر پنجه مردانگی او از چون تنی خشن تاب شود و در زنگ شود ها نومید

شاید آسایشیم از تند بادِ شکوه او پیچ و تاب شود

توجه رایات ظفر آیات خسروِ والا حشمت بعزم رزم عشق آسمان جاه با عموم لشکر و جمهور سپاه

بعد از انکه صفحه کتاب مکالمه باین سطر رسید و رساله محاوره باین صفحه منتهی گردید منجمان رصد بند دقیقه شناس و مهندسان خرده دان دانش اقتباس که مراحل فلک الافلاک پیموده و از دقائق رموز مجامع ملک آگاه بوده اند و قوت و ضعف کواکب را بقوت نظر ثاقب استنباط نموده و دریافته و بدرجات گردون بپای مردی ذهن مستقیم شتافته و از آثار علوی و رقمها مرقوم نموده و صحائف ضمائر را بدانستن شگرف کارهای سپهر بوقلمون موشح فرموده اند طلب ساعتی گردید که از شوائب نحوست متخلی و بحلیه سعادت متحلی باشد تا بالوی نهضت در آن وقت برافرازد مهندسین کامل صناعت استخراج طالع وقت نمودند و بدست دقت برقع از رخسار شواهد از منه گشودند و نقود ایام را بر محک اندیشه زدند و جویای ساعت سعادت قرین شدند و بعد از تدبیر بی پایان و تفکر بیکران بعرض رسانیدند که فلان روز بجهت توجه رایات ظفر آیات محمود است و فلان ساعت بواسطه نهضت خسرو جمشید صفات مسعود شاه فلک پایه در آن ساعت سعادت مایه زین مرکب قمر رفتار را قرین عرش برین ساخت و لوای جهاد بدست توکل برافراخت شعر

برون آمد بزرگ شهسواران		پیاده در رکابش تاجداران	

قضا را فصل ربیع بود و سلطان بهار لشکر نامیه ابر مراحل پیمایان بلبل و نهار عرض می نمود گل سوری بر تخت زمردین گلبن قرارگاه ساخته و از بال عندلیب چتر سنجری بر سر افراخته نسیم بهاری

باحیای جهان که لبسه دابر اداری کلاه گوشه صفاکاری بر سر شکسته شقایق نعمان رمح زمردین در معرکه چمن تاخته و غنچه سیراب ترکش شاخسار را به پیکان زمرد فام مشحون ساخته سنبل معطر کمند پیچ بر دوش افگنده و بخواید بهره طراوت نهال غم را از بیخ برکنده سرو سهی جوشن پوش بمیدان گلستان آمده هزاردستان اندر وبال آتا قه بر سر گلزار زده بید مولِه دشته سیراب از برگ آخته صنوبر علم بمعرکه بستان برافراخته

مثنوی

عروس گلستان بر هفت کرده
نموده حسن خویش از هفت پرده

درختان ابر سر فتاده
شگوفه برگ خود بر باد داده

حاصل درچنین فصلی که بسیط کوه و هامون ببساط زمرین آراسته بود و باد نوروزی ساحت صحرا را بجاروب مژه سیاه نامیه از خس و خاشاک پیراسته بنمود سلطان انجم حشم بادشاه نصرت پناه قصب السبق سرعت سیر از برق و باد وام گرفته قطع مراحل مینمود و در طی طریق خیر مستور گردید که اینک عشق فلک شکوه رسید

نظم

علم عشق زسرحد جنون شد پیدا
شوق در پیش و الم همره و محنت رفقا

روح صاحب فتوح فرمود که در همان مکان رحل اقامت انداختند و سایبان دولت و شادروان عظمت برافراختند و آن بهین دشتی بود فاصل دیار عشق و اقلیم روحانیان و سموم صحرای الفت بهشت صدگونه خار غم و خاشاک محنت آن روز لشکر روح فلک پایه به تهیه اسباب دو اختند و سپاه عشق آسمان رفعت نیز بر اطراف آن دشت مسکن ساختند دلیران مبارز تمام شب را باین فکر بسر بردند که آیا صباح که دست قدرت برقع ظلام از رخ مهر خاوری بردارد عروس فتح هم آغوش که گردد و بساط عیش کدام یک بصرصر بیمروتی دوران نوردد

شگفتگی چمن کارزار تیجر بکین نسائم حمله مبارزان صفدر

نوبت اولی فرار صبر شیر دل از صولت تیغ شیخ قلیچ بها

روز دیگر که سحرگه جهان از جولان شهسوار مشرقی آفتاب گرم گردید و رایت آفتاب خاوری
باوج افلاک رسید و یکه تاز جولانگه آسمان یعنی خط شعاعی جوشن شبرنگ شب را بهم شکافت
و ساحت میدان فلک از نور حضور مهر انور روشنی یافت فرد

سحر چون مهر خود را یک سواره	بزد با تیغ بر خیل ستاره

روح زیبنده لوا مبانی اساس عسکر نصرت کیش را که یک پیاده سردار که رکن دولت بود بمشید ممدود
و نیک و بد و قبض و بسط عموم جیش منصور را برای آفتاب اشراق عقل حواله فرمود و ضمیر صواب
تدبیر که شمه از احوالش سبق ذکر یافت و پرتو نیر خامه غریب نگاه بر نشر مناقبش تافت
رایت دولت در مقدمه سپاه ظفر پناه برافراشت و تهور شیر دل که تیغ آتشبارش با کلیل فلک
رسیدی و از صدمه شجاعتش زهره پردلان آب گردیدی در میمنه ارقام جلادت بر صفحات
روزگار نگاشت و [illegible] که پیری بود صاحب وقار و دلیری مردانه در مهالک کارزار بمیسره مبشر
را بفر قدوم منور فرمود و [illegible] غضب که شعله خشمش آتشی بود ملتهب محافظت ساقه لشکر ظفر اثر
[illegible] علم داری سپاه کینه [illegible] که جوانی بود [illegible] از قوت مفوض گردید و پایه قدر شعور
که تیز هوشی بود باذکا [illegible] از نگاهبانی احتساب لشکر باوج عیوق رسید نظر که مسرعی [illegible] و جهان [illegible]
مامور بآن شد که علم دیده بانی برافرازد و سمع در هر طرف باستعلام احوال [illegible] دارد و نطق [illegible] اخذ
این بود که آوازه حرکت و سکون اردوی معلی بسمع نزدیک و دور رساند و حفظ باین امر اشتغال
داشت که غنائم را در مخزن خیال مجتمع گرداند عجز و اضطرار را کار این بود که اگر عیاذا بالله لشکر
خصم غلبه آرند بمصالحت گرایند و امید و بیم را شغل این بود که دلیران العطایای شاهی و سخط
شاهنشاهی وعده و وعید فرمایند عشق [illegible] جمشید صفوف لشکر قیامت نهیب با آیین سد سکندر

مرتب ساختند و اعلام نصرت اعلام برافراخت میمنهٔ سپاه نصرت دستگاه را الغ بیک ... حلم
سپرد و ضبط میسره را بعهدهٔ حیرت که از گردن کشان نامی بود کرد و شوق آتش مزاج در مقدمهٔ صفوف
لشکر بود و محنت گران رکاب بمحافظت ساقه قیام نمود و برادر خویش محبت را منصب سپه سالاری
جمهور سواران عساکر ارزانی فرمود و علم سرداری پیادگان جیش سعادت کیش می‌نمود و خود خوان
آفتاب بار از افق قلب تابان و شعلهٔ تیغش سراپای وجود دلیر از سوزان حزن و الم و بلا و ندم و حسرت
و ناکامی و اضطراب و بی سرانجامی و مشقت و پریشانی که هر کدام در فنون شجاعت بمثل و قرین و در
پیشهٔ جلادت شیر عرین بودند با فوجی از سپاه کینه توز سعادت سیارزان صفوف می‌نمودند و آن بلند
پایه علم دار بود و فغان فیج شاد الیزرا از وقایع اخبار می‌نمود بعد از تسویهٔ صفوف پیکار و تلاقی
مردان میدان و از اول مبارزی که سمند جلادت در معرکه تاخت و لوای مبارزت در مضمار کارزار
برافراخت شوق آتش مزاج بود که بیکدم سراپای میدان را بقدم تهور پیمود و تیغی در دست داشت که
قطرهٔ آبش با آتش فشان و شمشیر می‌مانند مهر جهانتاب با برشال از قطرات خون زان چکان یک
کمانی در زره نموده بود مانند ابروی جانان سینه توز و بطرز هلال عید مسرت اندوز نیزه اش در گلشن
معرکه سروی لیکن چندین سهی قامت را بر خاک هلاک انداخته تیرش در چمن کارزار نسیمی اما بنا
چندین خانهٔ جان را ویران ساخته سمندش کوهی ولی برق سیر صرصر تگی اما فلک نظیر یکه
پوست پوشی قناعت کرده برق نهادی قصب السبق سرعت رفتار از فلک برده

مثنوی

چنان خوشخو که عهد شادمانی	چنان خوشرو که ایام جوانی
اگر بگذاشتی راکب عنانش	رسانیدی بآن دیگر جهانش

با این آئین ساحت میدان را نظاره گاه دلیران صف شکن نمود و بعضو گجان لعب و طرب بگوی مبارزت
از خم چوگان کارزار ربود از ضعف روح کسیکه بنرد آن آتش عنان را پذیرا شد صبر صابر

شکوه هجوم و سپری زرین بر سر کشیده و سنان رمح ثعبان کردار را لقمهٔ سماک ... پاینده تیلار کین خونریز
ترا از تیغ غمزهٔ خوبان حمائل کرده و کمانی فتنه انگیز ترا از چرخ مقوّس بچنگ آورده بعد از آنکه در
بزم رزم جامی چند از طعن سنان بهم پیمودند آغاز عربدهٔ مستانه نمودند شوق گرز گاو آسا
بقوّت بازوی دلیری بر فرق صبر نواخت بنوعی که زلزله در ارکان ثبات و قرارش انداخت صبر
بزور بازوی مردانگی تحمّل آن ضرب کرده دست بقبضهٔ شمشیر آبدار آورد و خواست که بر فرق شوق
فرود آرد و ارقام نیستی بر لوح وجودش نگارد شوق شیردل پنجهٔ مردانگی بازیده سر دست صبر را
فشرد و تیغ را چون نقد صبر از دل عشاق از کفش بیرون برد و همان تیغ بتحریک دست شوق به
فرقش آشنائی یافت بنوعی که تا پیشانیش بر هم شگافت شوق بباد حمله بدر رفت و صبر بی پایان
بر بال سمند افتاده بیابان فرار را پیش گرفت از این فتح نمایان اغصان دوحهٔ ضمیر جنود عشق
طراوت فراگشت و سیلاب هجوم از فرق لشکر روح گذشت شوق خویش ابر قلب سپاه روح زده
بسی از بزم آرایان معرکهٔ جدال را پامال هلاک نمود و بناوک خفتان شگاف روزنها در سینهٔ دلیران
گشود جنود روح نیز گرم عنان گشتند و فرق بسی از سروران سپاه عشق را بگرز گران سنگ
شکستند و از بادِ حملهٔ کُندآوران نامی آتش هیجا شعله ور گشت و از تگاپوی نبرد آزمایان غبار
ساحت مضمار بر چهرهٔ روشنان آسمان نشست تیغهای یمانی شیوهٔ سرافشانی پیش گرفت غنچهای
پیکان در ریاض قلوب مردان شگفتگی پذیرفت کمند مسلسل شکنج هم آغوش سرکشان گردید
و ابر شمشیر بسی خون برکشت کارزار بارید چشم زره در حسرت جوانان خونریز شد و آتش حرب از
دستبرد ابطال رجال تیز شد دهقان روزگار دانهٔ سرهای سروران را در زمین معرکه کشت و مشاطهٔ
دوران گونهٔ رعنایان را گلگونهٔ خون آغشت

مثنوی

ز هر سو بانگ زرین نای برخاست / ز بانگ نای دل از جای برخاست
خروش صفدران شد تا با افلاک

پچ آمد چو گردون کمر خاک | ز بس پیکان که در دل کرد منزل | بشد چون کوزه پیکان کل
خدنگ از ترکش گردان کین دوست | برون آمد بسان یار از پوست

تا وقتیکه خورشید خاوری از صولت آن معرکه با رنگی زعفرانی و پیکری لرزان چون برگ بید از صدمهٔ تند باد خزانی بیتابانه خویش را در نقاب غروب مختفی ساخت و فراش روزگار شادروان مشکفام بر بسیط غبرا افراخت گیر و دار مبارزان در کار بود و جلاد اجل از قطع رگ حیات جوانان نمی غنود چون روزگار رهرگ پروردگان لباس عباسیان پوشید و منظر افلاک مجمع صحبت ثوابت و سیاره گردید شعر

مشتبا هنگام کین عقاب فرتوت | شکم پر کرد از بیکدانه یاقوت

خستگان جنگ دست از محاربه باز داشتند و اعلام معاودت برافراشتند روح بادلی مجروح ترا از سینهٔ عشاق و خاطری پریشان تر از دل مهجوران مشتاق بسر برده استراحت خرامیده عقل هوشمند و فرزند دلبند را حاضر گردانید و بر فراز صبر قطرات اشک عقیقی از چشم رمانی باریدند و گلهای آتشین خون دل بر اغصان اجفان شگفانید و زبان الهام ترجمان گذرانید که صبر شکوه مند که رکن رکین این دولت بود و ویرانی مملکت را المعماری ای زرین عمارت می نمود بدین نوع رخ از معرکه کارزار تافت و لشکر ظفر اثر بدین قسم شکستی فاحش یافت نمیدانم که سرانجام این امر چه خواهد بود و مشعبد دوران درین پرده چه بازی خواهد نمود رباعی

دوران می حسرت همه در ساغر ما کرد | بر هر که نهادیم دل از دیده جدا کرد
نگشاد قضا شست که آهی نکشیدیم | بر دوست ترم خورد خدنگی که خطا کرد

پس روی بعقل آورد و مضمون این بیت ادا کرد بیت

فریاد برآریم ازین پیر مشعبد | کو در ازل این شعبدهٔ عشق بپا کرد

جمع لعبت بمعنی صورت بازیگران ۱۲ / منقش شدن صورتهای آن ۱۲

چندانکه در رفع این شعله کشش از رای او معاونت جستم مرا بتحریک نسیم حرب بتحریص نمود و خاک فنا
ازین معنی بود که آتش از باد بیشتر افروزد و هرچند در انطفای این آتش با او مشورت کردم
تهییج صرصر جنگ بتحریک فرمود و ازین حال فی الحال که شعله در جهت مواج اجسام بیشتر سوزد شعر

ناصح از پند تو عشقم بدل افروخته تر شد	آتش ست این نه چراغیست که از باد بمیرد

عقل خرد ور از این گفتار بر آشفت و بآواز بلند گفت که در میدان خرد سوت برجیالی که کسی
برنگ باشد رجحان دارد و اگر خون کسی با خاک معرکه برآمیزد اولی ست از آنکه روی او
فرار آرد این حرف بیان نموده دم درکشید و نامه گفت و شنید بعنوان رسید و شاه بخلوتسرای
خاص خرامید و دل نیز در سراپرده خود ساکن گردید

شعله خیز جمال حسن بدستیاری هوس در خرمن جان دل افتادن و برگ طاقت را بباد اشتیاق دادن

لمعات نیر خبر خجسته اثر کُنتُ کَنزاً مَخفِیّاً فَاَحبَبتُ اَن اُعرَفَ فَخَلَقتُ الخَلقَ لِکَی اُعرَفَ
بدینگونه روشنی بخش خلوتگه قلوب ارباب حال میگردد که حکمت کامله یزدانی و قدرت
شامله سبحانی بدین جهت سلسله جلیله انسانی را که عین اعیان ثابته است از مطموره عدم بمعموره وجود
آورده و انشا و تدوین دیوان حیات بنی نوع که خلاصه اکوان ست کرده تا قدم طلب
در راه شناخت مبدع حقیقی گذارند و حکام جان و دل را السلطان محبت ازلی بسازند
و چون اقتباس انوار جمال لاهوتی بدون مظاهر و مجالی بر سالکان کار آگاه
متعسر بل متعذر ست از چهره بتان حوروش آئینها ترتیب داده و بر دست جمال
نهاده تا از انعکاس صور غیبی دران مجالی دیده جان شان از نوری فزاید و آن آئینها

مانند شموع بسر منزل سعادت راه نماید نظیر این مدعا صورت حال دلیست که از شعلهٔ جمال حسن
راه بسر البستان حقیقت یافت و نیر جمال شاهد حقیقی بوسیلهٔ او بر سراچهٔ جان تافت تبیین
این مقال آنکه دل را برق رفتار مرکبی بود که با باد صبا همعنانی می‌نمود و از غایت خرامانی
وحشی غزالان دشت حسن را رام میکرد و از نهایت شیرینی پیشانی رسیده طایران فضای
ناز را در دام می‌آورد بازی نخچیر امید زود رس موسوم بهوس در آن شب مضطرب وار
رخصت بار خواست و بعد از حضور محفل مکالمه را بدین گونه آراست که امشب سمند رفتار
را برق عنان ساخته بودم و رخت سیر در ساحت معسکر عشق انداخته از هر طرف نظاره
می‌نمودم و گره غم را بسر انگشت نگاه از رشتهٔ خاطر میگشودم ناگاه گذارم بسراپردهٔ افتاد
که سایبان زرنگاری افلاک نزد آن پرده می‌نمود و شادروان کحلی آسمان را در جنب آن
قدری نبود طنابش بر انتساج دارو صنعت گوی از رشتهٔ نگاه سیه چشمان تافته و ستونش مانند
نخل قامت رعنایان در جویبار خوبی نشو و نما یافته فرد

یکی خیمه دیدم که چون آفتاب	ز مشرق بمغرب کشیده طناب

رخت سیر بنزدیکی آن خیمه کشیدم در آن ظلمت دیدم که بزمیست چون مجمع فلک ماه و ناهید
و محفلی مشحون بیک آسمان خورشید چمنی در هر سویش نوگلی شگفته انجمنی به هر طرفش دلارامی
رخسار دلارا در نقاب زلف عنبرفشان نهفته بستانی بر هر نهالش گل غنچه و میوه باغی بر هر
نخلش میوه در نهایت لطافت رسیده بهمن بیانی که دامن دیده از نظارهٔ رخسار شان لبریز
گل میگشت تا در انجا جمع گشته و لاله رخانی که دماغ جان از استشمام روایح عنبرین ایشان مالا مال
عطر سنبل میشد یکجا نشسته مثنوی

بناتش آنجا چو پروین جمع گشته	ز تاب روی شکل شمع گشته	پریرویان به بزم خاص گشته

یکی مطرب یکی رقاص گشته	شرابِ ارغوانی در کشیده	نوای ارغنونی برکشیده
شبستان از بتان مجلس افروز	دریده جیبِ صبح و شقّهٔ روز	

از گریهٔ شمع صراحی بقهقهه درآمده و سوزِ کباب باعثِ سازِ شراب شده شعلهٔ آوازِ مغنی آتش در خرمنِ الم زده و نغمهٔ رباب زنگ از مرآتِ دلها زدوده ساغرِ می چون جامِ زرینِ آفتاب از لبِ صبحرویان کام پذیرفته و از نوای چنگ و عود شوق آتش گرفته هر گلی که از چمنِ مینا می دمید یک چمن گلِ رخ حوری می شگفت و هر قطرهٔ می که بساغر میرسید بآستین نشا گردِ کلفت از دلی می رفت با خود گفتم که این هنگامه را هنگامه آرایی هست و رنگ‌آمیزی خواهد بود که این همه نقشِ غریب بسته ناگاه مهری دیدم رخشان و ماهی درخشان از غیرتِ یاقوتِ لبِ آلکت بنفشه خون رشک بدلِ کانِ عقیق بسته و جزعِ یمانیش بازارِ نرگسِ شهلا شکسته نیسانِ قدرت بلطافتِ مروارید دندانش دُری در صدفِ امکان نپرورده و در خسارهٔ آتشناکش آب و رنگِ لعلِ مذاب برده در خمِ این فیروزه گون رواق سجو مقبعی طاقِ ابروی عنبر بارش دستِ قضا طاقی نفراشته و درین ایوانِ زمردین بدلفریبی عذارش نقاشِ فطرت صورتی نگاشته مژگانِ ناوک اندازش چون نیزه بالا بر در جانها کارگر و غمزهٔ فتانش از چرخِ زبرجد رنگ فتنه بارتر نخلِ قامتِ طوبی خرامش سروِ آزاد را حلقهٔ بندگی در گوش کشیده و میوهٔ لطافتش بر نخلِ حسن رسیده گیسوی دامی مشکینش تار در قیدِ دلهای رمیده مانندِ رشتهٔ نگاهِ نظربازان گیرا و زلفش کمندی عنبرین در صیدِ جانهای محنت کشیده بر مثالِ جذبهٔ محبت فسون سازان سیاه حلقهای مویش چون حلقهای چشمِ سیه چشمان دامِ فریب و شکنجهای جعدش چون شکنجِ آستینِ فتنه برهمزنِ هنگامهٔ شکیب و عقدهای طرهٔ مشک افشانش خونِ رشک در دلِ نافهٔ آهوی ختا کرده و صلیبِ سنبلِ پریشانش عابدان را از ایمان برآورده از پیچ و تابِ کاکلش ریاحینِ بستانِ ارم در تاب و از بوی غالیه سا کلالهٔ مسلسلش

خانهٔ دماغها خراب پیشانیش نورانی تر از صفحهٔ ضمیر روشندلان جبینش فروزان تر از کوکب دولت نیکبختان
از ناصیه اش انوار صباحت هویدا جبهه اش مانند صفحهٔ عذار آفتاب نورفزا صبح عیدی بدرخشان
نشانه شمع خورشید از آتش عذارش زبانه روشن مصحفی برگ گل نوشته خدش گلی بدست نزاکت
بهم پیوسته چهره اش گلی بر گلبن ملاحت دمیده عارضش لاله در گلشن لطافت شگفته گردیده گوشش
صدفی در بحر زیبائی به بستان خوبی پرورده بناگوشش برگ گلی از غایت دلارائی در روضهٔ
حسن و جمال آفریده محراب ابرویش قبلهٔ ارباب نیاز حاجبش هلال عید عشاق با سوز و گداز کمانی
بدست نیکوئی در زره قوسی معتبر گره برگره جبینش موج چشمهٔ تسنیم فتنه پیوسته در دنباله اش مقیم
نرگس شهلایش بساحری مشهور شور قیامت شیوهٔ چشم فتانش را امر دور با همه ناتوانی در قتل
عاشقان توانا و با همه مستی در بردن دلها دانا کرشمه اش جادوی ماهر غمزه اش کافر ساحر
از یک گردش چشمش میخانه کشان لایعقل گردیدندی و از یک نگاهش میخانه نوشان از مستی
بر هم غلطیدندی بادهٔ نظرش کیفیتی که بهر کس دیده گشادی مست افتادی و شراب نگاهش
خاصیتی که چشمش بهر که افتادی در دم دل از دست دادی مژگانش ناوکی خونریزی سرگشته
و مانند بخت مهجوران برگشته دهانش غنچهٔ نو شگفته و از بس تنگی از نسیم نفس جراحت پذیرفته شیرین
تکلمش حلاوت فزائی نمکین تبسمش ملاحت آرائی لبش از نازکی برگ گل دل از خنده اش بی گل
هر دم که غنچهٔ دهنش از نسیم تبسم شگفتی ساحت مجلس شکرستان گردیدی و هرگاه از روی نزاکت حرفی
گفتی موج گوهر بکنار مجلسیان رسیدی زنخدانش بچوگان خوبی گوی طراوت از میدان خوبان
برده غبغبش ترنجی بر نخل دلبری پرورده بیاض گردنش فوارهٔ آب زندگانی در ریاض سرسبز
[illegible] کامرانی دوشش سرجوش صفا و زیبائی سینه اش آئینهٔ چهره نمای عروسان دلربائی
چهره [illegible] دران پیدا و صورت دل از صفای آن هویدا پستانش پستان انگبین را بحبابی نورانی

از غایتِ نزاکت بر برگِ گل می‌نشیند بازوانش نهالِ نازک را ندامتی از اعضای نغزِ رستهٔ
پریشان بجای بازوبند بر آن بسته ساعدش شمعِ کافوری پنجهٔ دلها از نازنین پنجهٔ
در پنجهٔ کفش آئینه دارِ شاهدِ صفا و دستش پرنورتر از یدِ بیضا میانش موی لی در
کمرش از باریکی نام و نشانِ نه کوهی از نقرهٔ خام کفلش کرسیِ انگیز را در وا
پایش مصفاتر از جبههٔ حورِ خانهٔ حسن و جمالش پرستاریِ معمارِ لطفِ الهی معمور قامتش با
راستروی آزادیِ از گرفتاران قامتش شمشاد

مثنوی

جمالش آفتابی سر بسر نور	به نورِ ذاتی از هر دیده مستور	نگارین پیکری ماه
دلارا صورتی حورِ مبرقع	شکسته مهر بازار زروش	کشیده مشک را در
عذارش قبلهٔ آتش پرستان	دهانش آرزوی تنگدستان	ز تارِ زلفِ عنبرسا
بقیمت خونبهای مشکِ تاتار	کشیده شکرِ لعلش بزاری	نباتِ مصر را در چ

قدِ دلاویز را بجلوه درآورده و بهر اندازی خونها در دلِ ایام کرده به مثالِ کبک در
آغاز نهاده و از غایتِ مستی‌ای بر دوشِ یار نهاده به آیینِ تختِ آراسته آرا و قیامت از نشستش برخا

نشست آن به ولیکن صد قیامت	برافرازید از هر گوشه قامت

و ساقیِ گلرنگِ باده رخسار را امر فرمود که مهر از لبِ صراحی بردارد و بلبلِ پیاله را در چمن آر
آرد و ساغرِ بلورین را از لبِ شکربارِ خود کام داد و درجِ دهانِ گوهرافشان با دای این
کشاد که شنیده‌ام که روحِ مجروح خاطر را خلفی هست گرانمایه و فرزندی بلندپایه قابلیت
دارد که لطفِ ما ارقامِ توجه بر ناصیه‌اش نگارد که شایسته است که او را از بزم ... بار
سازد و رخشِ طلب در مضمارِ آوردنِ او بپایهٔ اورنگِ نازتازدگی از گلرخانِ مشکین ... با
رسانید که این کار عشوه حریفان است و دیگری مذکور گردانید که منوط بسعی غمزهٔ آشوب

سمن بوی دیگر گفت که کمند نگاه در طلب این صید گیراست و تو تا این حرف از گلبن زبان گل انداز دیگر شگفت که دست کرشمه در گرفتن این وحشی غزال رساست هر یک این شغل را حواله یکی می نمودند و این نو عروس را نامزد کسی می فرمودند آخر خود گفت که چاره همت بر این کار گمارد و اوراکشان کشان بمجلس ما آرد نگاه با حضار جذبه مثال داد و برقع از رخ این اندیشه کشاد و گفت میبایدنهان او را از ما سلام رسانی و کمندی به گلویش افگنده بسوی ما کشانی حضاران بزم بهشت آئین گفتند شب اکحال بنهایت انجامیده و هر کس در بستر استراحت آرمیده شب دیگر بهنگام کمر بخدمت بندد و بتدبیر این امر گردد چون سخن باین مقام رسید مجلس صحبت پریشان گردید شاهزاده فرخنده فال را مرغ آرزو در فضای خواهش و بال زد و از تاب شعله اضطراب طپیان و بیتاب شد و گفت هیچ دانستی که نام آن پریچهره چیست و نسبش از دودمان کیست فرمود

	هوس این شمع شب افروز زکاشانه کیست		جان ما سوخت بگوئید که جانانه کیست	

هوس عرض نمود که بیقین نام و نشان آن نگار ندانستم لیکن در لوح خاطر بخامه ظن نقش بستم که آن در شب افروز از درج عشق رفیع مکان ست و آن ثریای عالم سوز از برج آن خسرو والا احسان و از نامش نشانی نیافتم و در جستجوی اسمش نشتافتم دل با خود گفت سبحان اللہ آهوی وحشی را نیز اثری هویدا گردید و از ان غزال ختائی نیز نقشی بمنصه ظهور رسید بعد ازین گفتگو هوس ارخصت داده در بستر خواب غنود و تمام آن شب درین اندیشه می بود

اشتعال نیران قتال نوبت ثانی از گرمی حملات دل و دلاور و انهدام اساس حیات تهور از سیلاب تیغ غیرت صفدر

صبحی که ترک شبگیر جنگجوی سپهر تیغ آتش فشان آفتاب از نیام ظلام کشید و جیل ثوابت و سیاره تاخت
تخت نشین طارم چهارم کمند زر افشان خطوط شعاعی بر شرف این نیلگون حصار انداخت مثنوی

سحرگاهی که طاوسان انجم / برافشاندند ازین نیلی تتق دم
دگر بر فرق چرخ سرکشیده / نهادند این کلاه زرکشیده

مجلس آرای روزگار بزم پیکار را بر آراسته و اجل ساقی وش به پیمودن جرعه فنا برخاسته
مجلس حرب عربده مستانه آغاز نهادند و باده نوشان بزم جدال از نشاء باده مرگ مست طافح افتاده
مغنی آن بزم عمر فرسا در پرده فنا آهنگ مرگ ساز کرده و مطرب آن محفل جان گسل ابواب نوای
نیستی بر رخ مجلسیان باز کرده درین وقت عشق گیتی افروز فرمان فرمود که غیرت برق حمله ابر که نبرد بارد
و دشت جدال را از خون پردلان گلگون سازد غیرت شعله سرکش را از نیام انتقام کشیده و سمند
برق وش را المضمار پیکار دوانیده شهاب تیر القوس پیوسته بسا رزی که از لشکر روح محمل طعن آن
مردانه گردیده و سپر توانائی بر سر کشیده تهور صاحب اقتدار بود که بسر انگشت شجاعت عقده های مشکل از
رشته مردانگی گشوده و با غیرت شیر دل میدان داری نموده که چشم عقل از مشاهده آن خیره و آینه
اندیشه از غبار سهم شورش تیره گشته هر گره که غیرت بر زلف شاهد فتح میزد تهور بشانه شجاعت
می گشاد و هر بخیه که او بر جامه نصرت میدوخت غیرت بنوک تیغ جلادت چاک میداد بیت

ز شبگیر تا سایه افگند هور / همی این بر آن آن برین کرد زور

چون سپهر گردنده بدستیاری حرکت کمربند مهر انور را گرفته از قله جبل نصف النهار بزیر کشید
و روز دولت خسرو خاوری بزوال رسید آتش خشم غیرت برافروخت و برق تیغ آتش بیز خرمن
تحمل تهور را سوخت و نیزه افعی کردار بر سینه اش راست ساخت و بباد حمله از پشت زین آن
بر زمین انداخت و توسن کینه بر پیکرش تاخت و سراپای وجودش را با آتش نعل نگاور ...

برخاکِ هلاک گداخت **نظم**

تهور بخاکِ اجل پست گشت ... فلک نامهٔ عمرِ او در نوشت

ازین قصهٔ دیرینهٔ آبنوس ... رخِ بختِ او گشت چون آبنوس

جوانانِ خونریز از خیلِ روحِ صاحب ستیز یکبار عنان ریز گردیدند و خاکِ معرکه را بر فرق پاشیدند و ازان سوی نیز جنودِ ظفر ورودِ عشق سبک عنان گشتند و شاخ و برگ دوحهٔ حیاتِ دلیرانرا به تیغ بیکان درهم شکستند **نظم**

سیاست در آمد بگردن زنی ... ز چشمِ جهان دور شد روشنی

نیاستاد بر یک زمین یک زمان ... نهنگِ خدنگ از کمینِ کمان

کمند اژدهای مسلسل شکنج ... دهن باز کرده بتاراجِ گنج

ز بس تیغ بر گردن انداختن ... نیارست کس سر برافراختن

و تا وقتیکه مرغِ عنبرین بالِ شب بر ساحتِ جهان طنازی گردید عقابِ خدنگِ دلان از شگافتنِ سینهها نیارمید چون دستِ قضا بجهتِ صیدِ زاغِ شب دانهٔ انجم برین امگاه پاشید و بساطِ ظلام بر صحنِ این طارمِ فیروزه فام مبسوط گردید کمند اندازان دست از جنگ باز داشتند و کمین سازان لوای مراجعت برافراشتند قهقههٔ خندهٔ شادی سپاهِ عشق نمک بر جراحتِ دل خستگانِ خیلِ روحِ سیر بخت و رشتهٔ امید حاشیه دارانِ خدمتِ آن صاحب فتوح از تیغِ طنزِ آن گروه با شکوه می گسیخت دلِ روح چون کبوتر اضطراب آغاز نهاد و عنانِ کشتی شکیبائی بدستِ صرصرِ بیطاقتی داد

رشتهٔ طناب انداختن جنون بگلوی دلِ نغمه‌ساز و کشیدن بپایهٔ اورنگِ ناز

بعد ازین بتفریقِ جمعِ کارزارِ دلِ بیقرار بگوشهٔ کاشانهٔ خویش مسکن نمود و هوس اطلبِ سر بود و از جهتِ رهائی اسیرِ دامِ غم گردید و مرغِ دلش چون صیدِ نیم بسمل می طپید هوس اختلاط ساخت که

در رهِ بیدادگری جذبهٔ مظلوم نگر دید مصرعه
که باز آورده است از کشتن ما قاتل ما را

هنوز این حرف بلب آشنائی نیافته بود که جذبه از دربارگاه رخ نمود کمند افگنی دید که از پیچاک کمندش بالهای محکم نگردیدی و حلقهٔ مشکین رسنش چون آهِ مظلومان بشرف عرشِ برین رسیده فضای شادروانِ جلال را سجده گاهِ نیاز گردانید و این فصل بمعرضِ عرض رسانید که شهنشاهِ ماه رخانِ ملاحت پرور و سرفتنهٔ سمن رویان شیمبر شاهنشهِ ملکِ خوبی و رعنائی مالکِ ممالکِ محبوبی

سرفتنهٔ نیکوانِ آفاق
چون ابروی خود به نیکوئی طاق

حسنِ جهان سوز آتش مزاج دعای سرایش ناز و بیای جملهٔ عشوه از انجام تا آغاز میرساند و بقلمِ بی نیازی صفحهٔ خاطرت را برقومِ این خطابِ دلارا توشیح میگرداند که مصوّرِ قدرت پیکرِ ما را بید لطف تخمیر نموده و نقاشِ فطرت بقلمِ مرحمت چهرهٔ ما را بر لوحِ وجود کشوده و پیرایهٔ این الطاف شفقتی است که در جبلتِ ما مرکوز کرده و رحمتی که در خاطرِ ما درآورده بدان سبب ما نیز پیوسته پرتوِ جمالِ جهان آرای خود را بر آئینهٔ اشخاصِ قابل می افگنیم و ظلِ امتنان بر مفارقِ افرادِ مستعده میگستریم چون بعرضِ کارگذارانِ حسنِ روزافزونِ ما رسید که آن ملکزاده استعدادِ آن دارد که جرعهٔ خدمتِ این درگاهِ والا تواند کشید لهذا طالبِ حضورِ او گشته ایم و منشورِ احضارِ او را نوشته خاکبوسی درگاهِ ما را عطیهٔ عظمی شناسد و بجمعیتِ خاطر احرامِ حریمِ قربِ ما بسته از دورباشِ قهرمانِ قهرِ ما نهراسد دل از استماعِ این کلمات تحیر بر تحیر افزود و بجای تعجب این ابیات نظم نمود فرد

کین چه استغناست یارب وین چه قاهر دولتیست
کین همه زخمِ نهان هست و مجالِ آه نیست

بادهٔ حیرتش چنان مست ساخت که خویش را نشناخت و لب بلا و نعم نتوانست گشود و یارای تکلمش مطلقا نبود بعد از لمحه خواست که انجاحِ این مطلب را در عقدهٔ تعویق اندازد تا پایانِ افاقت از آن بیهوشی چاره سازد جذبهٔ عنان گیر بکمندِ مشکین شکنج دستش را بهم بست

راچون زلف سمن چهرگان درهم شکست و کشان کشانش بپردهٔ سرای حسن آن شوخ کشانید
دل حیران دید که سرکشی فائده مند نیست بقبول امر خویش را از بند رهانید چون ساحت شادروان
جلال مسکن دل گردید چند به پیش رفته بعرض محرمان حریم خاص رسانید که آن آهوی رمیده و آن
طائر تازه از آشیان پریده را بدام آورده و بدربارگاه حاضر کرده تا از که از محرمان خلوت انس
بمزید تقرب امتیاز داشت پیش باز آمد و این کلمات بگوش چند به زد که آن صید بسته را بجای آن
بساط آرید و همت براسترضای خاطرش گمارید دل بزم انس مداخل گردید و از هیبت آن
محفل چندین جا زمین بندگی ببوسید جمعی از خوروشان آفتاب لقا دید زلفهای عنبر تار بر دوش
انداخته و گیسوهای مشکبار بر نقاب گل عذار ساخته اما از حسن جهان سوز اثری نیافت و پرتو از
رخسار دلارای او بر وجنات حالش نتافت از غایت بیتابی مذکور ساخت که آیا آن کس که
مرا بدام آورده کجاست و آن شهبازی که مرغ دلم را صید کرده چه شد که ناپیداست استغنا
نام سنگدلی ازین گفتار برآشفته شد و طپانچه بر رخسارش زد دل اندوه حاصل بیهوش گشت
و قوت قیامش نمانده بر خاک آستان نشست بعد از افاقت استغنا ای بیحیا با تیر زهرآلود
نگاهی بجانب دل انداخت که تا سوفار در سینه اش مسکن ساخت و گفت ای شوریده پریشان حال
وای هرزه گرد کوچهٔ خیال تو بکدام خدمت شایستگی مشاهدهٔ انوار جمال حسن بهم رسانیده و بهم
کدام خار محنت گل ملاحظهٔ رخسار او را بگلبن امید دمانیده زلال وصال را خاصیتی ست که تا وجود
محنت فرسود با خاک نیامیزد قطرهٔ از آن بکام جان نچکانند و بادهٔ اتصال را کیفیتی که تا سر سودائی
از خمار هجر پاک نشود جرعهٔ از آن بگلوی دل نرسانند دل محنت زده بزبان حال گفت طرفه حالتی
می بینم که [illegible] و از باغ امید طرفه گلهای می چینم آن کمند طلب بر گردن جان بستن چه بود و این سینه
آزار [illegible] تیغ استغنا جستن چیست آنکه از تلطف مرا بسوی خود خواند که بود و این که بدین قسم

از حریم لا بسیلم و معمور سینها بکیت در بن گفت و شنید بسی بیتابی کرد و درین حالت بسی خون جگر خورد ناگاه دلبری دیدم سهی بالا سمن عارضی زیبا شمع معنبر بدست از پس پرده بیرون خرامید و دامن زرکشان نزد دل بیتاب رسید و گفت حسن عالم افروزت سلام میرساند و قامت عزت را به تشریف مهربانی بلند میگرداند که مارا در نهان با تو لطفهاست و لباس لطف بر قد حالت رساست لیکن از جوش نشای دماغ با رای آن نمی نماید که شمع عارض در سراچه دیده ات روشنی فزاید لمحه درین سراپرده که موسوم بحریم قربست آرام ساز و نرد الفت غائبانه می باز تا وقتیکه پرتوی از آفتاب جمال بر تو اندازیم و دودمان شرفت را بآن وسیله روشن سازیم دل زبان نیاز بعرض نمود که ای ترک سمن چهره و ای چون مه بدر بخوبی شهره نامت چیست و درین درگاه خدمت کدامست آن نگارین پیکر گفت مرا مهر مهربان نامست و خدمت من نسبت بمهمانان احسان و اکرامست دل سوداززده بناکام دران مکان نشست و با مهر بساط محاورت چید و از ان جوش او پرسید که چنان باشد که محرم خلوت انس تو ام گردید و بحریم اتصال تو ام رسید مهر تبسم کنان گفت که هنوز

هنوزت در سر از شاهی غرورست	دریغا کین غرور از عشق دورست

ازین خلوت سرا تا جائی که آن مهر ماه لقا مسکن دارد چندین حجابست و آن مهر جهان آرا در درک چندین نقابست رفع حجب وقتی شود که نقاب جسم از چهره جان برافشانی و آن لا را در صندوق فطرت جلوه کند که در قید هستی نمانی

رباعی

تا نیست نگردی ره هستت ندهند	این مرتبه با همت پستت ندهند
چون شمع قرار سوختن تا ندهی	سررشته روشنی بدستت ندهند

گفت چنان خواهد بود که حرفی از زبان سحر بیان او مسموع گردد و گوش امید شنوای کلامش شود مصرع پاسخ گفت مهر عالم افروز که بلبل نطق آن طوطی شکرستان شیرین

در حدیقهٔ امیدت شکر خا خواهد شد که مانند طوطی تا بزانو بابیات الفخری دل خطاب شهزاده نغمه زبان
تذرو بستانِ خوش خرامی و می بزم افروز ساعات خواهد گشت که مرغ دولت آتش محبت کباب شود رباعی

تا مرد به تیغِ عشق بی سر نشود
در حضرت معشوق مطلب نشود
هم دوست طلب کنی و هم سر خواهی
آری خواهی ولی میسّر نشود

دل گفت مژده باد که همه جان افزاست و مهرت حمله دلارا بیچاره اسیری که بدام محبت شما پابست
شود ولی طالع کسیکه نخلِ امیدش از تیغ مهر شما لیست شود رباعی

خوبان دل و جان به بلا میخواهند
زخمی چو زنند خون بها میخواهند
این قوم این قوم چشم بد دور این قوم
خون میریزند و خون بها میخواهند

تو که مهری باین غایت نامهربانی و باین مرتبه دل تخریب دل ویرانی یارب قهر را چه خوبا
و چه بیرحمی با آن فتنه جو باشد مهر را معلوم شد که هنوز میوهٔ ثباتِ قدم دل به نخلِ محبت نرسیده
و دست فرسودِ مشقت نگردیده معروضِ محرمانِ خلوتِ خاص گردانید که نقدِ رسوخِ اعتقاد
دل ناتمام عیار است و تا خالص گردد در بوتهٔ محبتش کار بسیار است رباعی

در عشق زپا فتاده‌ای می باید
امید بباد داده‌ای میباید
آنجا که همه دردِ دلِ خود گویند
دندان بجگر نهاده‌ای میباید

مهربانی این مهمان گستاخ از من نمی آید و او اطاعت امرِ من نمی نماید حسن طرز دان فرمان
فرمود که تغافلِ بیان گسل که از سمبران سنگدل اقتضا و ساقتِ قلب استغنا زد اشت و به رسته از رقم
بیرحمی به تحمهٔ حالِ بینوایان می نگاشت او را در ساحتِ دوری نگاه دارد و اگر اراده رجوع
به مسکنِ زوج داشته باشد وجودش را وقعی نگذارد و به تکرارِ آمدن تغافل مهر برخاست
و به تکمیلِ دستِ دل را گرفته در منزلِ دوری محلِ سکونتش را آراسته چندانکه دل از سؤال کشا

حرفی از زبانِ او شنود و به پند گفتگو کرد اتفاقی بسنجش نمود و از روی تعجب با خود گفت که بهتر
از این نگارین پیکران در بیرحمی از دیگری چالاک‌ترند و در تندخوئی از هم آتشناک‌تر در این تفکر
غرور که از چاکرانِ جان‌سپار و هواخواهانِ حق‌گزار او بود رسید و از صورتِ احوالِ دل پرسید
و زبانِ نصیحت گشود و توبیخ بیقیاس نمود که دودمانِ روح زاید و زنگ اندودی و دوحهٔ اصالت
را انجاک یکسان نمودی متابعتِ هوا را این ثمره و اطاعتِ هوس را این نتیجه است بار دیگر بیش از آنکه
رسوائی علم افرازد و این مقدمه بر جهانیان ظاهر سازد بر خاک بنشین و خرام و در گوشهٔ کاشانهٔ خویش بیارام فرد

ای دل بخیالِ هرزه تازی تا چند | افسونگری و فسانه سازی تا چند

دل را از استماع این کلمات انتباهی حاصل گردید و بهمراهی غرور معسکرِ پدر روا[ن] اگرچه خراسید تغافل
حسب الفرمان لب بامتناع نگشاد و در مرصدِ منع بایستاد دل با خاطرِ پریشان‌تر از جعدِ سمن‌بویان روان
بخلوتِ خود داخل گردید اختیار و اراده را دید که باهم نشسته‌اند و حرفِ ناپیدائی دل در پیوسته
چون از در درآمد بیتابانه برجستند و بساطِ دعاگوئی آراستند و گفتند بیت

کجا بودی که امشب تشنگی آزرده جانی را | بقدرِ روزِ محشر طول دادی هر زمانی را

و ایشان از همصحبتانِ دل بودند و در هر جا با او مرافقت می‌نمودند دل بی صلاح آن دو یگانه بجز نیات
احوال نپرداختی و بی مشاورتِ ایشان هیچ کاری نساختی دل سرگذشتِ خویش بتفصیل صفحهٔ
ضمیرِ ایشان تحریر نمود و واقعهٔ هوس و جذبه و استغنا و مهر و تغافل و غرور را تقریر فرمود گفتند به رسم
و راه شاهزادهٔ آسمان جاه این بود و همیشه باین منوال سلوک می‌نمود که هر امری که مطمحِ نظرِ خجسته
اثر سازند قرعهٔ مشاورت با ما در میان اندازند مصرع

بهر کار با مصلحتی در کار است | سخن مردم دیوانه سراسر فال است

دل مجروح خاطر گفت ای دورگردانِ بساطِ شفقت و ای بیدردانِ راهِ محبت اگر غرور در این کار

اختیاری بود یا آنکه کمند طلب در گلو بیم افگند یعنی از من شنود فرد

ما بر مثال گوییم چوگان بدست یار — او میبرد بهر سو ما را چه اختیار

وآن شب باین گفتگو بانجام رسید و طلوع الیل بدست روز مطوی گردید

اضاءت ساحت پیکار نوبت سوم از طلوع کواکب ثواقب سعی مبارزان مرد افگن و پژمردگی گل حیات شعور از سموم حملهٔ حیرت صف شکن

روز دیگر که صبح سمن عذار تیغ آفتاب بلطف شاهد شب ابر بید چهر یار رخسار دامن زر کشان بهنه‌گه مشرق رسید شعر

صبح بر آمد ز کوه دامن اطلس کشان — چون نفس جبرئیل از گلوی اهرمن

هنوز نوبتیان افلاک کوس جهانداری خورشید را بنوازش در نیاورده بودند و مشعل مهر انور را فراشان کارخانهٔ دوران روشن نکرده که نالهٔ کرنای جنگ فضای حیات بر صاحبان ناموس تنگ ساخت و غریدن کوس رعد صوت زلزله در زمین و زمان انداخت دریای هیجا بتلاطم در آمد و بحر حرب موج بر رواق مینائی زد تیر خاش جویان خونریز بر مثال مژگان بتان در رویه صف کشیدند و آتش خویان گرم ستیز عازم میدان جدال گردیدند فرد

ز هر سو صفدران صف بر کشیدند — ز ماهی تا بمه لشکر کشیدند

درین روز مرگ اندوز از صف لشکر عشق حیرت جهان سوز لباس جنگ پوشید و بناورد مبارزان مملکت روح سبک عنان گردید شعور را فطانت را عرق حمیت بجوش آمده مرکب مامون بوز و لمیدان جهانید و هنوز حیرت از صف لشکر جدا نگشته بود که خویش را بقلبگاه سپاه رسانید و نوک نیزهٔ جان ربا بسی از نامجویان را از مرکب نگون سار نمود و بنا ذک دیده دوز پیراهن حیات بسیاری از یر دلان را مانند جوشن مشبک نمود و قلب

لشکر ظفر اثر عشق را برهم شگافت و آئینهٔ حیات جمع کثیر از آب تیغ آتش فشانش تیرگی یافت
و تا ساقهٔ لشکر تاخت و لوازم مردانگی مرتب ساخت بنوعی که دوست و دشمن قوت بازوی او
انگشت آفرین گزیدند و در لج گرز مغفر شکنش ورهای کرسی نقشند و در سجالت حیرت تهمتن کینه پرشکن را از
فتراک باز کرد و روی بسوی شعور آورد و از عقبش رسیده به پیچاک آن شکین رسن کوپال آن صفدر را
مقید ساخت و توسن آهن خای را تاخت شعور سراسیمگی فراگشته است چلش بر مثال فرزین کجروی
آغاز نهاد و عنان تمالک و تماسک از دست داد یکی از دلیران پرسید که اینچه حالست و باکو تطلعت

چه وبالست شعور مجروح دل گفت **فرد**

حیرت از بسکه عنان تاب دلم شد بستم	که ز انجام ره عشق بآغاز استم

هنوز این حرف با لبش آشنا نگشته بود که سم سمند حیرت پیکرش را بر خاک فنا فرسود
برادران او صدس و دسکه در مردانگی و شجاعت مشهور بودند از فنای برادر والا گهر جامه
بر تن چاک نمودند و کمند تیم اندر زخم از فتراک کشودند و اطراف حیرت را فرو گرفتند و حمله
او را بجان و دل پذیرفتند حیرت عالم گیر نهال قامت دکار البشمشیر برق کردار بدو نیم ساخت
و از دبیرهٔ آتش فشان نخل وجود صدس را از بن برانداخت روح فلک کوکب سپاه کینه خواه
را عنان برگشتن مامور گردانید و امر بافدیش بحملهٔ دلاوران رزم جو باجمیع سپاه آنجا
شیران بیشهٔ کارزار چنگال الصید دشمنان تیز کردند و بزبران معرکهٔ پیکار لشکر
خصم حمله آوردند مبارزان صفوف قیامت نهیب لشکر عشق نیز سیلاب صفت از قلل
جبال قلب و جناحین بدشت نبرد تاختند و بانهدام مبانی حیات گردان سعی کردند روح
پرداختند و نیران قتال اشتعال یافت و سلامت سر خود بدو دست گرفته بوادی
فرار شتافت تیر عمر فرسا چون قطرات ژاله بر گلبن عمر مردان باریدن آغاز کرد و اژدها

سنان بحجت صید دلیران هم باز کرده دشنهٔ آبدار چون ماهی در بحر خون شناور و تیر سینه ها

و پیکان با مرگ نشان از کثرت درکشش تن دلیران بر هم می سود **مثنوی**

بباریدی از تیغ الماس میغ	همی آتش افروخت از ترک و تیغ	چو دریای خون شد همه دشت و راغ
جهان چون شب و تیغها چون چراغ	ز آواز اسپان و گرد سپاه	نه خورشید پیدا نه تابنده ماه

تا وقتیکه بدست لعب سپهر دورنگ لعبتیان نهانخانهٔ آسمان در بساط فلک بازی در آمدند و در دو نشان فلک در مجمع ملک مجتمع شدند بساط نرد محاربه میان آن دو سپاه زر مخواه چیده بود و سماط مجادله در آن مجلس عرض و سا کشیده چون ساقی شب خم افق را بالشراب شفق مشحون ساخت و بدست عربده جوی آسمان ساغر زرین خورشید را بر زمین مغرب انداخت. **بیت**

چو خورشید گشت از جهان ناپدید	شب تیره بر روز دامن کشید

خستگان تیغ شمشیر جدال آرام گزیدند و دل شکستگان معرکهٔ قتال دست از جنگ کشیدند روح زادر گلبن دل گل نشاطی شکفته نماند و دست غصه چندین گونه نهال الم در حدیقهٔ ضمیرش نشاند **فرد**

ازین سودا دماغش یافت سودا	اسیر دام محنت شد سراپا

و از غایت حزن و الم بخلوت خاص حرم اسید و دل آشفته رای نیز رخت سکون از زاویهٔ حرمان کشید و شمعی از آتش سودا بر افروخت و خرمنی از غصه بیندوخت و بنور آن شمع مسالک قصهٔ شبان راطی میکرد و بدانهای آن خرمن مرغ تفکر را بدام می آورد و با خود می گفت چاره این کار را چه سازم و درین ششدر با مقامر غم چه نقش بازم **رباعی**

من آن مرغم که افگندم بدام صید خود را	بیک پرواز بی هنگام کردم مبتلا خود را
نه دستی داشتم بر دل نه پایی داشتم در گل	بدست خویش کردم همچنین بی دست و پا خود را

هاونی را بهدف سهام دشنام ممنوع که ازین جام لبریز را که از حوصله بیش است بر نتابد چون سفتش

بدامان نشاط مقصود رسید بجهت گشاد این عقده از رای طاقت معاونت طلبید و در اخفای این سر
نهانی کوشید و طالب تدبیری گردید طاقت گفت چندی باره بی آرامی را عنان کشش و شکیبائی
بر سر کش که آن خرمن سوز هستی و آن خرمن بیگانه خود پرستی خوار در مصاحبت در آید و رغبت بصحبت نگار پدید آرد

یارا سوی معشوقه اگر میل و هواست … معشوقه بصد هزار دل عاشق ماست
گاه از سبکی نگه ندارد خود را … ور کشش محبت از کاه رباست

آخر طالعت زبونست که صبر را بهمه بیابان گرد فرار گردید و رخت سکون بزاویه گریز کشید و گرنه او
علاج این امر می نمود و این گره را بپای سر انگشت تدبیری کشود چون دل از کتاب شمائل حسن حرفی
شنیده بود و انوار جمال جهان آرای او را معاینه ندیده سخن طاقت در تسکین نار شوق فرود و لمحه
آرامش نمود طاقت بنشیمن خود باز گشت و دل تنها در بزم خویش نشست و از تنهائی آرزو را حاضر
نمود و بتقریبی سر نافه این ماجرا کشود آرزو گفت طاقت را از ینحالت چه خبرست و او را بر دیار دو
کجا گذر آن شوخ طبع مستغنی را چه پروای تو دارد و دیگری کسی را با حضار تو می گمارد و او در هر گوشه
صیدیست زخم خورده و در هر طرف گرفتاریست تیر غمزه در دلش کار کرده هیچ یکبار بپای تو خان و مان آواره
دل گفت چه سازم و درین بساط چه نقش بازم آرزو گفت **بیت**

اینجا تن ضعیف و دل خسته می خرند … کس عاشقی بقوت بازو نمی کند

عجز و فروتنی را با خود متفق نمائی و بپا مردی ایشان مراحل قرب را بپیمائی دل و آرزو این
گفت و شنید می نمودند و آن شب درین اندیشه می بودند

در بستن فریب ترتیب مجلس اختلاط حسن جهان افروز و دل بی قرار و راهنمونی کردن دل را بگلزار وصال آن خورشید عارض سمن عذار

پریرویان ماه سیما را عادت آنست که چون دل از دست داده بار از خودهای خویش برگرم یابند در دکانچهٔ ناز و کرشمه باز نشانند و دل بحایلش آماج سهام تغافل فرمایند و اگر بینند که عاشق بیقرار در قمارخانهٔ محبت درباختن نقد دل و جان اندک تهاونی می نماید در مراتب نیاز کمتر اهتمام میفرمایند ابواب ملاطفت بر رخش گشایند نظیر این ماجرا صورت حال دلست که چون غنچه کوباد کشتی اضطرابش را از تباهی باز آورد و از حریم حسن روی بعسکر خود کرد شبی دیگر حسن آفتاب جبین با مهرویان مجلس بزم نشسته و کلاه گوشهٔ ناز بر سر شکسته لاله عذار را از بادهٔ حمرا رشک یاقوت مذاب نموده و از کیفیت نشأ صهبا گوی عنبرین باز گشوده مه رخان را هر یک شوری در سر افتاده و بت ساقی بمثال شمع در خدمت ایستاده آب آتش مزاج را در ساغر زرین ریخته و کلالهٔ عنبر بر بر و دوش آویخته صراحی بتماشای آن بزم بهشت آسا گردن برافراخته و قرابهٔ شراب از قهقهه غلغله در مجلس انداخته شمعهای کافوری مانند عارض گلرویان برافروخته و نغمهٔ عود صفت دل مستمعان را سوخته یعنی از شعلهٔ آه و از آتش در خرمن الم زده نکهت عنبر معطر دماغ جان شمع شده

	بهر سو شمع کافوری نهاده		بتان چون شمع برپا ایستاده

چون گل نشاط در گلبن دماغ ماه مهر رخسار شگفت روی بهمنشینان نموده گفت که از ان جهت چنانکه بگوش رسیده و آن بسمل تیغ ناز خسته بحوالی حریم انس حاضر گردیده دایه داشت در فنون عاشق نوازی یگانه و در رموز چاره سازی در جهان فسانه چرب زبانی که چون لب فسون گشادی آب با آتش جوی و آتش تندخوی را باهم الفت دادی شیرین بیانی که چون زبان نیرنگ سازی گشودی وحشیان رمیده را رام فرمودی موسوم بفریب زمین بوسیده و معروض گردانید که شیوهٔ صیادی و دلربائی و آئین دلبری و عشوه نمائی این نیست و این طرز مناسب طبع دلفریب نیست رمیده طائری را که دلبران خواهند بدام زلف عنبرفشان مقید سازند او را دانهٔ دوستی و الفت

سیه‌پاش شدند و آخر هیچ جز دل ایشان را اسیر است شد و اگر قبل از آنکه بدانه پاشیدن رام شده باشد

صیاد دام در کشد آن مرغ وحشی نیز از قید سر کشد

چراغی را که بیداری بر آتش	نگهدارش که گردد شعله سرکش

بیچاره دل هنوز بوی از گلشن الفت نشنیده بود که بیرحمی آن ماه با خار آزارش هم آغوش نمود چون رشتهٔ محبت در گردن جانش استحکام نیافته است که سر از کمند اطاعت تافته شکر لب گفت تمشیت این مطلب را منوط برای تو نمودم و ترا در انجام این کار مطلق العنان فرمودم فریب بعرضه داشت که خیال را با من قرین ساز و تغافل را بفرمای که اسب تندخوئی متاز تا من سر رشتهٔ الفت بگلویش مقید سازم و درین بساط لعبی بنز ابازم خیال حسب الفرمان اورنگ نشین ممالک جمال با فریب همعنان گشته راه لشکرگاه روح در پیش گرفتند و از هر سو سراغ سراپردهٔ دل ایشان گرفتند آنگاه فریب بدر سراپرده آمده بار طلبید و خیال نیز در آن حوالی آرمید بعد از آنکه فریب رخصت دخول حاصل کرده با دل ملاقات نمود قدح فسون را سر کشود که من از ولایت روحانیانم و مدتیست که بجهت نامساعدی طالع در دیار دوستی سرگردانم درین آوان که عشق آسمان پایه علم محاربه روح فلک شکوه را برافراخت و مبانی اساس بالای این مملکت را متزلزل ساخت مرافقت اردوی او را اختیار کردم و بوسیله این که شاید بوطن خود رسم این راه را بقدم همت سپردم و اکنون خدمت ایستادگان پایهٔ سریر حسن آفتاب روی را بتقدیم میرسانم و از خیل چاکران آن آستان ملائک پاسبانم و چون در ظل عاطفت شاه فلک بارگاه مدتها بسر برده ام و کسب سعادات جاودانی در سایهٔ چتر او کرده ام آتش بیرحمی حسن تندخوی که نسبت بشاهزادهٔ والا تبار نمود دلم را سوخت و شعلهٔ اندوه و الم بیقیاس در کانون درونم افروخت و بیجا با آن سنگدل آتش مزاج برآشفتم

وبا آن سمن چهره گفتم که در اکرام شاهزادهٔ والاگهر خدمت نمودی و در شرائط اعزازش تقصیر ننمودی
مگر ترا آگاهی نیست که آن نوگل از کدام گلبن و آن نورسته نهال از کدام چمن است با آن سمن بوی
عذر خواست و بساط ندامت بر آراست من شرط کردم که بخدمت شاهزاده آمده او را بمجلس
انس آن سمن چهره حاضر سازم و طرح بنای الفت فیما بین شاهزاده و آن در شهر خوبی شهره
اندازم و دل لب بشکوه کشود و شکایت بقیاس از بیرحمی حسن نمود گفت کان دلبر دلارا شیوهٔ
خوبی و رعنائی نمیداند که چیست نگذاشت که بلبل نظر را از گلستان عذارش بهره و از آن شمع
عارضش را در پیش نظر دارم فریب گفت که اگر رمقی از حیات هست چنان نمایم که مهر حسنش
بر سراپای وجودت تابد و خلوت سرای دولت از نور وصالش روشنی یابد و برادری دارم
نقاش و رنگ آمیز مانی صفت از نوک قلم صنعت ریزد اگر کلکش نقش پرداز صورت گل شود
صد بلبل بران خروشد و اگر شکل شمع نیرنگ زند یک انجمن پروانه بر دورش جوشد بارها
دلها صورت پرداخته که دلبران با سیدیه بودنش علم افراخته اند و بکرشمه مژگان تیر انداز صورت
گردانیده که زخم ناوکش بدلها رسیده شبها صورت آفتاب کشیده که شعاعش باطراف وجوانب
پرتو افکن گشته و روزها چوگان زلف تیر انداز القلم سحر آئین تمثال نموده که گوی دلها ربوده فرد

بر رنگ آمیزی آن فرزانه استاد	کشیده نقشها بر آب چون باد

بالتماس من صورت آن شمسهٔ ایوان صباحت را کشیده همراه دارد اگر مامور گردد بنظر انور
در آرد دل را این صورت بر لوح دل نقش گرفت و قدوم خیال را بجان پذیرفت خیال
صورتی منظر دل را ساینده که دست قدرت بر لوح فطرت بدان زیبائی صورتی نکشیده
و از پس پردهٔ غیب بمنصهٔ ظهور بدان خوبی نگاری جلوه گر نگردیده مشاهدهٔ آن دلارا
صورت نمودن و صد در بلا بر رخ کشودن و در خاک بیهوشی افتادن و متاع دل بیغما

عشق دیده دل یکی بود [illegible] سودا [illegible] آتش پاره آتش گشت و یک عالم غبار غم بر آئینهٔ خاطر نشست بیتابانه برپای خیال افتاد و رخ بر قدم او نهاد فریب است که تیر تدبیرش بهدف مقصود رسیده و ماهی قلب دل در شبکهٔ عشق مقید گردیده گفت دل جمعدار و همت بگمار که آئینهٔ بزم دیده ات مجلس الفت عکس رخسار دلارای آن سیمتن سیما خواهد شد و شعلهٔ عذارش آتش در خرمن قرارت خواهد زد بتعلین طلب بپوش و در سلوک راه عشق بکوش دل از جا جست و کمر رفتار بر میان بست و آن صورت را در جیب جان نهاد و دست توسل بدست خیال و فریب داد و خویشتن را بجوالی سراپردهٔ حسن رسانید و فریب پیشتر رفته آن ماه حور لقا را از این حال مطلع گردانید حسن گفت که دل را بزم خاص طلبید و محرم حریم اختصاص کند تا زعلم امتناع برافراشت و این اراده را مقرون بانجاح نداشت و گفت

مثنوی

تبسم زلف و رلی دیدار تو		کم شود از نبوه خریدار تو	
نرخ متاعی که فراوان بود		گر همه جان بود ارزان بود	

حسن بزیر سر غنچ و دلال آمد و با فریب گفت تا زنی گذارد که قدر عنایم در نظر دل خوار افتد سبب او را با الفت بخانهٔ تماشا و در مراتب اعزاز و احترامش فزاید فریب ترا دلداری نموده بسراپردهٔ الفت آورد و با آن سیمتن چهره اش هم صحبت کرد دل اندوه حاصل آهنگ افغان ساز داد و از چشمهٔ چشم انهار خون کشاد که من از داغ عشق حسن زارم با الفت چکار من خیال و فریب الفت دران شب با دل در بزم اختلاط گستردند بلطائف الحیل در تسکین بار شتیاق او میکوشیدند و جز به صحبت باهم میکوشیدند و از گرفتاری دل با عشق خبری ندادند و روح را از تری

آرایش یافتن شاهد مضمار گلزار نوبت چهارم بسبب [illegible]

تیغ و سنانِ گردان زره‌خواه و عریانیِ جمعیت از لباسِ زندگانی بدستبردِ پریشانیِ دشمن سوز عدوکاه

چون شعلهٔ آتشِ روز در خرمنِ شب افتاد و ترکِ فلک افسرِ زرنگارِ آفتاب بسر نهاد شعر

چو انگشتِ شب دم دمیدن گرفت	ز هر سو زبانه کشیدن گرفت

دگرباره معرکه پرشور آمد و نیرانِ میدانِ مجادله شعله بفلکِ اطلس زد ساقیِ اجل جامِ شرابِ مرگ برکف گرفته بزم‌آرایان بیهوده مغنیِ مرگ طنبورِ نیستی ساز داده در پردهٔ قتال سر از فنا باهلِ معرکه نمود نای هندی بمثالِ نفخهٔ صور مردان را از زندگانی مهجور نمود و از کوسِ حربی مانندِ رعدِ بهاری بارانِ خون جریان نمود نظم

جهان شد پر از نعره‌های بلند	گلوگیر شد حلقه‌های کمند

درین روز از لشکرِ عشقِ فیروز دلاوری که میدانِ نبرد را بسطوتِ جولان قرینهٔ روزِ محشر ساخت و بسمِ ستورِ بادپیما زلزله در مبانیِ اساسِ پردلان انداخت پریشانی نام صفدری بود که نوکِ سنانِ آتش ریزش چون شهابِ ثاقب درخشان و تیغِ آبدارش مثالِ چشمهٔ خورشید نورافشان بود جمعیتِ تند حمله در مقابلِ آن مردانه مبارزِ شیردل بمیدان آمد و بارهٔ هامون گذار بجولان آورد پریشانی شاهینِ خدنگِ مرگ آهنگ ابلقِ صیدِ کبوترِ روحِ جمعیت پرواز داد جمعیت عقابِ تیرِ چهارپر را بجهتِ گرفتاریِ مرغِ روانِ او بند از پا کشاد سنانِ آتش افشانِ پریشانی قبای جمعیت را جوشن نمود و نوکِ تیغِ جمعیت روزنها در سینهٔ او کشود در آن هنگامی که شاهبازِ زرین جناحِ خورشید از آشیانهٔ مشرق پرواز نموده تا وقتیکه از شدتِ حرکت سست بال گشته بر شاخسارِ نصف النهار قرار فرمود

محاربه فیما بین ایشان مبسوط بود ز سرانگشت شور هیچ یک گره از رشته ظفر نگشود و پریشانی و پیچ و تاب
شده نیزه ثعبان کردار را بر سینه جمعیت گذاشت و او را از خانه زین بر داشت و بنوعی بر
زمین زد که اجزای پیکرش متفرق شد دلیران صفین و نبرد آزمایان طرفین بهم ریختند
و غبار معرکه را بر فرق هم بیختند جان پردلان از هول آن معرکه از تنگنای تن رو بگریز آورد
و سیوف قاطعه بر سر سرافرازان مقام کرد و سیلاب نیستی ارکان وجود جوانان اویران گردانید
تشنگان شراب مرگ جرعه نوشان مصطبهٔ حرب را بغلطانید سم ستوران سرکوب رؤس سروران
گشت خون مقتولان از فرق سواران گذشت مراکب باد رفتار سفینه صفت بر دریای خون روان
گشتند و کند آوران بگرز گران سنگ گردن پردلان را شکستند خروش باده نوشان خمخانهٔ قتال
در خم نیلگون گردون پیچید از صهیل اسپان گوش زال فلک اطروش گردید **نظم**

ز بس خون مردان دران ترکتاز	فلک اطلس روسی افکند باز		
ز بس جستن تیر پیکان فشان	شده آبله دست پیکان کشان		

و تا وقتی که تند باد ظلمت مشعل خورشید را خاموش نمود و زنگی شب برقع از چهره گشود جنگ
و کوشش برقرار بود و تیغ یمانی از سرافشانی نمی آسود چون مجلس آرای روزگار بساط محلی
آسمان را به شیشه و پیالهٔ ثوابت و سیاره آراسته کرد و ساقی دوران ساغر بلورین ماه را بمحفل
آورد لشکر روح همه چون خاطر مهجوران شکسته و جمله مانند دل عاشقان بکمند الم بسته مغبکر خود
شتافتند و سپاه عشق نیز در مسکن خویش آرامش یافتند روح آشفته ضمیر ارکان دولت
و اعضای وحه سلطنت را مجتمع ساخت و با ایشان در مشاورت باخت و گفت انجام این
شغل بکجا خواهد رسید و این رشتهٔ پیچ و تاب بکجا خواهد کشید اکثر سروران لشکر هدف سهام
فنا گشتند و مبارزان عشق اشجار زندگانی دلیران کارهی را درهم شکستند **نظم**

عشق از بهر تاختن بنیاد ما بر باد داد
سعی ما خود حمله آوردن ملخ فی انداکه چه است

و من خود بعین الیقین می بینم که مغلوب او خواهم شد و قدم از این بادیهٔ حیرت فرای بیرون نخواهم زد انگاه پرسید که فرزند دلبندم کجاست که امروز رخسار دلارایش نزم افروز دیده نگردیده و گوش جان آواز عنم پرداز وش را نشنیده یکی از حضار گفت شهبازی چند روز شد که آن شکاری دل خسته را صید کرده و جادو وشی با فسون نیرنگ دلش را برده بسخن صریح عشق را در پس پردهٔ عفت مستوره ایست فسون چشم عابد فریبش ایمان را از قلمرو دلها اخراج کرده و شیوهٔ نرگس جادوش نقد جانها را بیغما داده **شعر**

پری پیکر رشک حور بهشت
خمیر وجودش ملائک سرشت
دو نرگس دو بیمار پرهیزگار
سبالین شان شرم بیمار دار
لبش برگ گل را بدل داغ نه
کف پایش از روی آئینه به

نگاری لبسامان صد بوستان
رخ و زلف طاوس و هندوستان
زبس نازکی گردش رنجه پای
اگر کفش پوشد ز رنگ حنای

این نگارین لعبت پری وش شعلهٔ محبت جان و دل او را بر آتش نهاده و برگ صبر و قرارش را بتاراج داده حال در شکنجهٔ کرشمهٔ آن آفتاب تمثال رنجه است و کشاکش عشق آن در دل بردن آهنین پنجه است **شعر**

باز دل جای گل دیوانگی کرده است
دیده اش از گریه آب تازه در جو کرده است

روح را از استماع این حرف حیرت بر حیرت افزود و وصف آن مشکین کلاله خاطرش را پریشان تر از دل عشاق نمود و با عقل عربده آغاز نهاد که از دست تدبیرت داد **شعر**

من بودم و دل ببرد آن سیمبر
خود گو که دگر چه چاره سازم

عقل دیوانه صفت از مجلس برخاست و روی بوادی خود آورد و شاه از کثرت ندم تکیه بر بستر خواب کرد

داد و عدل و انصاف
بجا نیست

وصول آن مرغ نیم بسمل و آن سپند محفل شوق جان گسل یعنی دل به بسیاری اضطراب و بیقراری بگلشن دیدار و ملاحظهٔ صفحهٔ رخسار دلآرای آن شمسه خورشید عذار

هر چند فلک را در ورد اعادت و خو آن است که پیوسته بیقراران خسته را در کشاکش نا امیدی و حسرت بسته دارد و دوران فتنه جو را طبع بران مفطور است که همت به شکنجهٔ گرفتاران دل شکسته گمارد لیکن گاهی بغلط گوشهٔ نقابی از رخ مطلب طالبان می کشد و تشنه لبی بزلال جان پروری میرساند یاس البعض اوقات رجای در پی است و نومیدی را برخی آوان امیدواری در عقب است گو آن امید متضمن صد گونه نا امیدی باشد و آخر بناخن حسرت چهرهٔ رجا را خراشد و دل افسرده خاطر را قصهٔ نظیر این مدعاست و حالت آن بیقرار برین مطلب گواه چون شب گذشته را دل با الفت و خیال بپایان رسانید روز که چشم منتظران بزم جهان از نور جمال مهر عالم آرا روشن گردید و پرتو شعاع خورشید جهان افروز بر عالمیان تافت و ظلمتکدهٔ روزگار از فر نزول خسرو خاور نور و صفا یافت **نظم**

سحرگاهی که باد صبحگاهی | بشست از چهر گردون سیاهی | شفق شنجرف بر مینا پراگند
فلک دردانه بر دریا پراگند | عروس آفتاب ماه رخسار | شد از ایوان مینایی نمودار

دل حزین وار افغان برداشت و قافلهٔ طاقت را در اولین منزل شکیبایی گذاشت و ارقام بیطاقتی بر لوح خاطر نگاشت و سرچشمهٔ عشرت را بخس و خاشاک حزن و الم انباشت **بیت**

که واد از دست هجر بی محابا | که جانم وقف آتش شد سراپا

روی بغریب کرد که ای نمک پاش زخم دل پر درد خاطری داشتم از قید تعلق اندکی وارسته

ومرغ دلِ فی الجمله از شبکهٔ اضطراب جسته تبازگی خاطرم را در سلاسلِ محبت محبوس ساختی
وطائرِ شکسته بالِ قلم را در دامِ غم انداختی اکنون گاهی با تقسیم منخانه منال می و دمی باب
اختلاطِ خیال بر رخم میکشائی هرگز رسم نبوده که پیش از آنکه درد مندی بوصال رسید بفراق
مبتلا سازند و کدام آئین ست که بیچاره که هنوز محرم بزم اتصال نگشته از حریم قربش دور اندازند

رسم کجاست از که شنیدی که ام شهر | دل می‌برند و چشم ببالا نمی‌کنند
لیلی تمام گوش و بدیدارِ من خاص | ذکر اسیرِ بادیه قطعا نمی‌کنند

فریب رقامِ بیطاقتی دلرا بر لوحِ خاطرِ حسنِ عالم آرا منقش گردانید و بعرض محرمانِ حرمِ انس
رسانید که اگر خواهند که این صیدِ تیر خورده و این طائرِ ترکِ آشیان کرده تسلیم شود رخصت
فرمایند که بلبلِ نگاهش بلطرفة العین در گلستانِ دیدار بپرواز آید و دیدهٔ آرزومند را برخِ
عالم آرا گشاید حسنِ جهان افروز با ناز مشاورت نمود و اجازت حاصل فرمود و گفت ساعتی
دیگر که شورتِ حرارت تسکین گیرد و شدتِ شعاعِ آفتاب تخفیف پذیرد او را گلستانِ دیدار آرد
و نقابِ احتجاب از نظرش بردارد فریبِ مژدهٔ سیرِ بوستانِ دیدار بگوشِ جانِ دل رسانید و گلهای
نشاط بر ریاضِ خاطرش دمانید دل ازین روح بخش خبر چند آسا ر آتشِ شوق افتاد و صفت
جهت تماشای آن گلزار صد چشم گشاد و آن دو سه ساعت بطولِ روزِ قیامت برو گذشت
و هر لحظه تماشای باغِ دیدار را بصورتی در کارگاهِ خیال نقش می‌بست چون وقتِ موعود در رسید
و هنگامِ نظارهٔ گلشنِ دیدار نزدیک گردید حسنِ آتش عذار یکی از سمن برانِ لاله رخسار را که سمی
بوعده بود نزدِ دل رسال نمود دلِ مضطرب تر از مرغِ نیم بسمل قدم از دیده ساخت و نوای
رفتن برافراخت و بدر باغِ دیدار رسید لاله رخی سمن عذار دید اجازت خواست که بدان بهشت
آسا گلشن داخل گردد و مساکی و در در بود و آن پیچهره گفت مرا انتظار نامست و مذاق

بر این مشبک افراشته مثنوی

به رونق ز قصر خورنق فزون	بعالم فزونی در آفاق طاق
خور از پرتو شمسه پیش طاق	لب بام با آسمان در سخن
ستونها ز سنگینی بیستون	به جام برجهر پرتو فگن
ز بستان تصویر سقف جدار	گل و لاله در جیب باغ و بهار

اجازت گفت محل سکون حسن عالم آرا اینجاست و آن لیلی وش شیرین کرشمه درین مقام مجالس نشین
بسیر و یار اهوش باست درین گفت و شنید از غرفهٔ آن قصر نگاری جلوه نمود و لب حلاوت
ریز را بتکلم کشود که دل ناشیفته حالی که دُرّ از آفتاب شفقت حسن جهان افروز برو تافته کجاست
گو مهیای فنا شو که آفتاب جمال امروز بی نقاب جلوه نماست دل از استماع این گفتار رخت
صبر و سکون بتاراج ناشکیبائی داد و سراپا دیده گشته چشم بر در و بام قصر کشاد ناگاه غلغله
در غرفِ آن بنا افتاد و لاله رخسار مهوشی در دریچهٔ یکی از غرف آن قصر کشاد دل دید که نور بی ایران
دریچه لمعان یافت و آفتابی ازان روزنه بر بستان تافت شعشعهٔ نیّری هویدا گشت که
خورشید از شرم آن سر در نقاب غروب کشید و لمعهٔ مهری نمودار شد که نورش بچهار رهِ
هفت اقلیم رسید نگاری رخساره چون مه بدر برافروخته آتش عذاری بشعلهٔ حسن جهانرا
سوخته سرو قدی رعونت قامتش ساکنان عالم بالا را در بلا انداخته صنوبر قامتی نهال
قد طوبی خرامش در جویبار زیبائی علم افراخته ملاحت پروری شیرینی لبش شور در شکرستان
افگنده سمن بری تاب عارضش لهار را بر آتش حسرت کباب کرده عنبرین موی شکنج طرهٔ اش
یکعالم دلرا مقید گردانیده مشک بوئی عطر سنبلش دماغها را بسر حد سودا رسانیده نازک اندامی
پیکرش از محض لطافت آفریده طوبی خرامی شیوهٔ رفتارش کبک را تا بزانو در خون رشک کشیده
آهو چشمی دشنهٔ مژگانش نقب در بی خانهٔ جانها زده کمان ابروی در کیش محبت صد بیدل

قربان تیر نگاهش شده نمکین تبسمی ملاحت نمک پرورده و [illegible] رنگین تکلمی فصاحت خانه زاد
بیانش تیغ عشوه ها از دل بردن بکارش [illegible] و [illegible] قرارش کافری نغار زلفش
سررشته ایمانها بستگری تیغ غمزه اش قاطع جانها **مثنوی**

جادو فنی صنم فریبی	بگذاشته در جهان شکیبی
جادو صنمان صنم پرستش	بتخانه هند چشم مستش
گلقندیتی لبی شکر خند	شیرین نمکی نهفته در قند
شمشیرگر نگاه خوبانی	دامن زن آتش درونی

رخ نمود و غنچه لب نزاکت نسب بصد تعب بتکلم این کلمات شکرآلود گشود که ای همه طالب دیدار
بودن و در زمان وصال متحیرانه دیده گشودن چیست همانا در چشم دلت از انوار عشق چندان
نوری نیست دل چنان واله بود که اگر سراپایش در آتش سوختی خبر نداشتی و تقسیمی متحیر که اگر
اجزای وجودش یگان یگان منقطع گشتی حرفی از دفتر بی آرامی بر صحیفه اظهار ننگاشتی شرم
عشق مهر سکوت بر دهانش زده و حیرانی جمال دلارای یا قفل بر زبانش گشته بر مثال گیاه ضعیف
که از صدمه تندباد بلرزه در آید هر عضوش رعشه فزای گشت و از شکوه سلطان حسن نام خویش را
در دفتر نیستی نوشت انوار آتش رخسار یار وجودش جملگی سوخت و شعلات حیرت در
کانون درونش افروخت **شعر**

بران فلک زده رحمت گاه عرض تمنا	که شرم عشق نهد مهر بر دهانش و لرزد

باز دلبر طناز از روی عشوه و ناز درج گوهر را گشود و بتقریر این کلمات صحن بستان را گوهر نمود
که ای دل و ای سراپایت از زنجیر زلفم در سلاسل حیرت چه خیال کرده که بساط محاربه با چه
وجه اندیشه نموده که جویای مجادله با گردیده هست ازین غافل است که درع قصب را در مقابل
شمشیر باه ثبات محال است و ثمر درخت مجادله با با سر ابطال رجال است دل هزار شقت

رزبان ... از روی نیاز عرض نمود که **فرد**

تو بجنبد لب بجنبان دل ای جان تو بشکفد		تو بر جگر خستگی کن مرهم از لب	

من باری در کشاکش عشق گرفتارم با بیچه کارم دگر بار با مهر منظور بود که شیوه ارباب الباب است که مراعات مهمانی مهمانان نمایند و ابواب مهربانی بر رخ ایشان گشایند تا ساحت این ملک مضرب سرادقات جاه و جلال گشته هیچ چیز از شرائط میزبانی و مهمان نوازی از و ندیده ایم و حرفی از مهربانی و یاری نشنیده دل حیرت زده گفت در دکانچه وجود از نقد جان و متاع دل چیزی بهتر نبود هم و آنرا خود نثار ایستادگان پایه سریر آسمان نظیر نمودم **رباعی**

ای دل و جان در دو غمت را وطن		هر دو فدای تو چه جان و چه تن	
وصل تو جوید دل و صد همچو دل		گرد تو گردم من و صد همچو من	

درین گفت و شنید نازکی از دلبران طناز که بمزید قرب امتیاز داشت نزد حسن آمده گفت تا کی با این هرزه گرد کوچه هوس مکالمه خواهی نمود و اوقات خجسته ساعات صرف مهربانی ... خواهی فرمود حسن ... از غرفه بدرون کشید و از مصدر ناز حکم نافذ گردید که دل نیز بیش از این در حریم وصال توقف ننماید و از گلشن سراپای دیدار بدر آید فرمان پذیران گریبان دل را گرفته کشان کشان از گلشن وصل بخارستان هجر کشانیدند و یک چمن لاله حسرت در حدیقه ضمیر دمانیدند دل را در آنحالت بیهوشی دست داده بود که از دنیا و ما فیها خبرش نبود بهمین حالت در بیرون آن باغ دلکشا افتاد و دیگر کسش بحریم قرب بار نداد **شعر**

جهان را هر گلی بر نوک خاریست		خزانی از پی هر نوبهاریست	

تخصیص مبانی کارزار مرتبه پنجم استمدادی دل و تن با صاحب دولت

واقعهٔ در ذکر کشته شدن بر کمان جبات فوت رسیلات حملهٔ ضعیف شیر صولت

نقشبندان عرصهٔ سخن و مصوران روایات که عقود لآلی الفاظ در رشتهٔ کشیدهٔ فهم ثاقب انشا بسته‌اند لآلی مثلالی
عجیب غریب خیال را بدین آیین در سلک بیان منتظم نموده و صرافان حکایات که جواهر زواهر
حکایات در درج بیان درج گشته طبع صائب آن بلاغت کیشان است جواهر گرانبهای معانی را
بدین طور بانقود صفایح ترصیع فرموده‌اند که چون شب روح با عقل برآشفت و از غایت کدورت
سر بر بالین ناکامی نهاده خفت روز دیگر که نقاشان اساس آفرینش سقف زنگاری افلاک
را به شمسهٔ شمس مزین ساختند و طراحان فضای روزگار چهار باغ جهان را از خس و خار ظلمت پرداختند شعر

چو بفروخت از کوه گیتی فروز	دو زلف شب تیره بگرفت روز

معمار روزگار چهار دیوار معرکه را بر وزن تیغ آهنین پوش ارتفاع داد و باغبان باغ پیکار
انهار روان از خون کشتگان به هر سو گشاد و غلغلهٔ مردان جنگ آمد و شد نفس بر عالمیان تنگ
ساخت و تیغ صاعقه بار بسر افشانی مبارزان گردن افراخت و شعشعهٔ سیوف چون تیغ شعاع
خورشید باعث تنویر چرخ مستدیر گشت و آواز گردن کشان از طاق اخضر گذشت علم مرگ جوانان
معرکه گیسو از پرچم باز کرد و طائر زندگانی از شاخسار وجود مبارزان پرواز کرد و صدای سم تکاوران
با دپا آوازهٔ إِنَّ زَلْزَلَةَ السَّاعَةِ شَيْءٌ عَظِيمٌ در شش جهت هفت اقلیم انداخت و سورت
گرمی بازار کارزار اجساد پردلان را در بوتهٔ معرکه گداخت شعر

برآمد خروشیدن گاو دم	دم نای رویین و رویینه خم
ز سم ستوران در آن پهن دشت	زمین شش شد و آسمان گشت هشت

چون معاملان چهارسوق حرب در دکان کشش و کوشش گشودند و شروع به بیع و شرای جان و سر نمودند

اول حریفی که آمد پردلان جهان بمحبت سودای صنم گرانبهای ظفر بر کف نهادند و در عرصهٔ حرب پایداری
الیسا و از لشکر عشق عالم گیر جوانی بود نازک اندام موسوم بضعف که ویاد یار را ... که نبرد
و بطرید و جولان ساحت میدان امنظر دلیران طرفین ساخت قوت نام صاحب شکوهی از
بعزم جدال آن عدیم المثال باره هامون گذار بمیدان کارزار رد و انید و عرصهٔ ناورد را بر ضعف
پردل تنگ گردانید و هریک از آن دو مبارز نامی در بزم رزم جامی چند از ضربات سینه
بیکدیگر چشانیدند و چون مهم محاربه با نها فیصل نیافت کار بگریبان گیری رسانیدند قوت که
در تنومندی شهره بود کمر بند ضعف را گرفته خواست که از جا برباید و با خاک ناوردش یکسان
نماید ضعف پیش بین که در فنون شجاعت بی مثل و قرین بود پشت پای بر وزده بر ساحت
میدانش انداخت و خنجر آبدار سرش را از تن جدا ساخت دلیران صفوف سپاه
از جا در آمدند و چون نیوران خشم آلود بهم تاختند و مبارزان لشکر عشق تیر سیوف و اسنه بر افراختند
نیزهای افعی آسا چون مار پیچان گشت و بهر کسی زخمی رسانید و در دم درگذشت تیر چهار پر چون
ناوک مژگان دلبر ابدان گردان صفدر را مشبک می نمود و کمندهای پر شکنج بر مثال زلف
سمن بران گردن پردلان را مقید میفرمود قوس سیه توز چون چرخ مقوس آسمان را مانند
تیر بخاک نشاند و کمان مرگ نشان مانند سحاب نیسان بر ساحت میدان از ناوک ژاله
فشاند سرهای سروران چون گوی در خم چوگان قوائم ستور افتاد و نشتر خدنگ مرگ آهنگ
از شریان پردلان فوارهای خون گشاد

مثنوی

چو برق درخشنده از تیره میغ	همی آتش افروخت از گرز و تیغ	روان بادپایان چو کشتی بر آب
سوی غرق و ارند گفتی شتاب	همه گرز بارید بر خود و ترگ	چو باد خزان بار و از بید برگ

و تا وقتیکه این ایوان مینائی بمشاعل شموع ثوابت و سیاره زینت یافت و خورشید گیتی افروز

پس ایشان [illegible] ازنگاهِ نظر [illegible] تافت گیر و دار دلیران در کارزار بود و باغبان مرگ از بیخ جهان حیات
مردان جنگی آسوده چون فراشانِ بارگاهِ افلاک بساطِ نیلگون شب بر ساحتِ جهان گسترانیدند
و دیده بانان زر افشان روز را بپردهٔ ملفامِ ظلام مبدل گردانیدند و خستگانِ میدانِ جنگ
بجانان بصوبِ معسکرِ خود تاختند و آن شب را از جملهٔ فتوحات یافتند روح با دلی مجروح تر از
سینهٔ عاشقان و خاطری آشفته تر از زلفِ معشوقان به پرده سرای خود نشست و با عقل و با
مخصوصان سخن از هر جا در پیوست و گفت اکثر دلاوران لشکر هدفِ سهامِ فنا شدند و بیشتر
مبارزانِ صفدر در بحرِ نیستی غوطه زدند و دل که ثمرِ شجرِ زندگانیست ببلای محبتِ حسن مبتلا
گشته و دلِ عموم سپاهی پریشان و شکسته است درین باب چه سازم و ازین گردابِ بلا بزورق
کدام تدبیر خویش را بساحلِ نجات اندازم عقلِ دانشمند سر او برد که شاه این همه زحمت از
بددلی میکشد و بخبر از این همه محنت از نفاقِ دلِ بدسیر است الحال چنان بخاطر رسیده و بضمیر طالب
این مصلحت گردیده که بمضمونِ الحرب خدعة نیرنگی سازد و لعبی درین بساط بازد مگر تدبیر
موافقِ تقدیر آید و از سرابستانِ فتح و نصرت دری کشاید خسرو گفت غبار یاس بر چهرهٔ امید
نشسته است و دندانهٔ کلید چاره شکسته مهرهٔ فکر در ششدرِ حیرت افتاده و حریفِ مقامر
کعبتینِ مراد در دست ایستاده فرد

کسی که رشتهٔ کارش بدستِ تقدیر است	خیالِ باطلِ او چون بر آب تصویر است

عقل گفت اگر شاه ملاحظهٔ نقشی که در کارگاه اندیشه کشیده ام نماید یقین که موافقِ طبع نقاد آید
جاسوسی در خدمتِ ملک است تیز هوش سبک خرام و طراری در مراتبِ خدعه و فریب تمام
فسونگری که اگر لب بحرفِ فریب کشاید نقد از زر و از کفِ عشاق رباید موسوم بحیله اگر امر
نافذ گردد در ظلمتِ لیل بقدمِ نیرنگ سازی عسکرِ عشق را در نوردد و ملکِ وجودش را از

تصرف در سخن و بیشتر زبان دراز کرد و نهال حیاتش را بدبهرهٔ خونریز از بن برآرد و در ... از آن باغ
این سخن را شنفته او از روی تندی بعقل گفت نصایحت را در میزان ... قدری نیست و تنا
سراپا پریشانم و اهلیت عشق کسی ست که او را بحیله و فسون در ادراک توان نمود و بر فرض
تسلیم نتیجهٔ این مقدمه بجز از بدنامی چه خواهد بود و ازین قضیه قیاس میتوان کرد که انچه تصور
سینمائی نقیض قانون دانشمندیست و بدلیل حجت ثابت شد که تصدیق گفتار تو محض ناتجربه
در هر حالتی عکس تدبیرت بخیر ظهور رسید و قول تو موجب زوال ملک و مال گردید حالیا بیژنی
کلید شعر راز تو بردهٔ و شیب جزئیات جوهر فطانت از مرآت ضمیرت ستردهٔ و خامت
عاقبت خاصهٔ افکار ناصوابیست بزم نشینی مجلس مشاورت ندیابیست انواع محنت
از اصغای قولت نصیب ما گشت و غبار غم بتکاپوی تدبیراتت بر آئینهٔ خاطرم نشست
چون این فصل سخن را ادا کرد منادی فرمان حیلهٔ فسون ساز را نداکرد و گفت اگر توانی
دل را از سلاسل زلف حسن آزادنمائی و از بال آن مرغ بسته پر بندی گشائی این گفته بالمال
تو نزع بال و اندوه و ملال آن سر بر بستر گذاشت و علم توکل برافراشت حیله در ظلام لیل نشان مسکن
حسن گرفته خویش را بآنجا رسانید و بطلب دل بادیهای نظر را دشت پیما گردانید و از هر جا
سراغ دل گرفت نشانی نیافت و از هر کس حال او پرسید رخ از سوالش تافت با خود گفت
آن صید خسته و آن طائر بال و پر شکسته در حوالی منزل صیاد خود آرام خواهد داشت و در
قرب مکان او ارقام بیتابی بر صحیفهٔ اظهار خواهد نگاشت بتقریبی از خدمهٔ حسن پرسید
که ملکهٔ آفاق را چون گل در گلشن جاست یا بلبل صفت در ضمیمهٔ ما واست جواب دادند که این
پیش چنگی بود دو سه روزی شد که بباغی که درین حوالی ست مسکن فرمود حیله بسمت باغ
روان گردیده در قرب آن گلشن صفیر بینوا مرغی شنید که از غایت اندوه و دردمی نالید

و ... و بهار قطرات خون می بارید از اثر آن ناله رفته تصدای ... سلیمه بادای
... این کلمات مترنم میگردید شعر

به هجرانت الهی چه سازم — بمیرم یا بسوزم یا بسازم
ز مردن در فراقت ناگزیرم — چه میگویی بمیرم یا بمیرم

... دانه آهن گرد شمع قامتش گردیده و مانند دامن به پایش افتاده آستین صفت دستش بوسید دل گفت کیستی که مرا از خیال یار باز می آری و بهم صحبتی تصور دلدارم میگذاری سلیمه اظهار کرد که از چاکران درگاهم و کمین بندهٔ آستان شاهم دل که از کیفیت بادهٔ دیدار است ولایعقل بود لب بدین نوع بجواب کشود که من زاویه دار چله خانهٔ غمم و گوشه نشین صحرای محنت و المم شاه کدام است و شهزاده کدام است مرا بجز از دوست آشنائی با کسی نیست و آشنائی من در همه جهان یکیست رباعی

هرچند بهر دو کون بشتافته ام — بیدیم اگر بغیب آیینه یافته ام
در خاک بسوی کعبه ام رخ مکنید — کز هرچه بغیر اوست رخ تافته ام

سلیمه عرض کرد که ارتکاب این امور بجز بدنامی نتیجه ندارد و حقیقتیکه در زمین بیطاقتی نشانی بغیر از ندامت و رسوائی ثمری نمی آرد دل پاسخ داد که رسوائی شهریست که من آن شهر یارم و بدنامی ملکی که در تحت تصرف دارم رباعی

خوش بدنامم دگر مرا نام کدام — ناکام که ام دگر ببین کام کدام
گفتی که دگر ترا سر انجامی نیست — عاشق شده ام دگر سرانجام کدام

... هجران خود بشکنجه عذاب مبتلایم ساخته و فراق در کشاکش بلایم انداخته تو باری از جانم چه میخواهی من با غم عشق دوست بیزارم از سلطانی و شاهی بیت

بیا ساقیا ... [illegible] ... و ماهی [illegible] | بیا ساقیا مرا از جام [illegible]

حیله دید که ساقی بخت نوعی جام لبالب شراب بی‌هوشی پیموده [illegible] که افسانه و فسون بی‌شمار می‌کرد و بساط بیهوشی را در طی نورد و [illegible] شهزاده و [illegible] یار رست و مدعای ملکزاده اتصال بدلدار کمینه چاکر را در تمشیت این مهم بدیست طولی و [illegible] بی‌منتها بشرطی که امشب ترک افغان و ناله نماید و بمکانی مناسب سکون فرماید اگر علی الصباح دیدهٔ شهریار والاتبار از نور جمال جهان آرای یار ضیا فزا نگردد باز بقانون حال چنگ افغان نفس ساز نماید و به ارتفاع کوس ناله اشتغال فرماید دل باسید این خبر لمحهٔ عنان توسن طاقتی بدست صبر داد و در گوشهٔ سر بر بستر آسایش نهاد حیله کمند پیچ و تاب از میان گشاده بر شرفهٔ دیوار باغ دلارا انداخت و مانند صرصر بهاری انجمن آن چمن را مسکن ساخت و بصوب قصر ماه دلارام سائر گردید چون بسیج الی آن دلکش مقام رسید دید که گرداگرد آن مقام محافظان امین احاطه نموده اند و بشرائط حراست و پاسبانی اشتغال فرموده لمحهٔ آرام گرفت تا خیل خواب بر اجفان ایشان تاختن آورده و لشکر نام رخت شعور ایشان را غارت کرد همان کمند را بگوشهٔ قصر انداخته چون تیر و چابکتر مظلومان بالا دوید و از راه بام بدرون آن خجسته مقام داخل گردید و در یکی از منازل آن رفیع بنا چند تخت دید نهاده و بر یکی از آنها سمن بری نازک اندام تکیه داده شمعهای کافوری اطراف در سوختن و از تاب آفتاب عارضش خانه گرم افروختن بقرینه دانست که حسن عالم آراست که مشکوة جمال او را این غوغاست شعر

همین حسن است بر خورشید چندین داستان ورزد | کسی از مهر یک لد ارصد بستر نمیسازد

و بدم داروی بیهوشی فراتر از نظارهٔ جمال یار بدماغ آن عنبر بوی و سینهٔ و مهر سیمین عذار بیهوش گردید و حیله چاره جوی آن ماه سنبل موی را در اتخالت برداشته از قصر بیرون دوید و بجانب دل اندوز

و اصلا روان گردید دل اگرچه بر بستر استراحت نهاده اما صحت ... آتش تحلید
... ساخت تجمع خیال ... از خواب و قرار بیگانه بیگرد دید حیله چون با دل ملاقات نمود نقش
نیرنگی که زد در ... صحیفه خاطرش مرتسم فرمود بمضمون آنکه شعر

هر که او همرنگ یار خویش نیست	عشق او جز رنگ و بوی بیش نیست

... عالم بیهوشی گشت و مسالک هشیاری را درنوشت حیله صد حیله پرداخت تا دل نخچیر دام
و قرار داد که حسن جهان آرا را بدام تسخیر خود درآرد

اضاءت ساحت ضمیر عشق آسمان پایه از شعله آتش عالم سوزی که دل دران تیره شب بعطف دامان پنهان می نمود و نفاذ یافتن فرمان واجب الاذعان تقیید و حبس حیله چاره جو دل محنت فرسود

آفت فتنه بار بزم آرایان وجود را دشمنی ست بی محابا که هرگاه مخموری بصد تعب ته مینای هلالی بدست آرد و در گوشه چمنی همت بر ترتیب بزمی گمارد هنوز قطره از ان باده بساغر عشرت نریخته ابری گردد و ژاله بآهن ژاله آتش گرایان آن شیشه صدکاره روزگار رعنا را محفل سرایان حیات راعد ولیست دانا که هرگاه مستمندی سررشته الفت با یاری محکم سازد و دردمندی طرح بنای صحبت با دلداری اندازد تیغی گردد در قطع آن رشته بران و سیلی شود در انهدام آن بنا خروشان نظم

گیتی که نشیمن زوال ست	آسوده دلی درو محال ست
ماتم کده ایست تیره و تنگ	با وی ز وفا نه بوی و نه رنگ

خار حرمان بر پای دل خلید پیش از انکه در بزم وصال نشیند شاهد این دعوی ست و ان آتش هجران سراپای او سوخته گردیدن قبل از انکه دمی بجمال رخسار یار عدیم المثال ببیند

مشقهی این معنی [illegible] الغرض آنکه در آن شب که حیله افسون [illegible] حسن جمال [illegible]
آورده متوجه معسکر روح گردید و باتفاق دل لشکر عشق تمام آن [illegible] بلند
بلند پایه را انحطاط رسیده بود که چون لشکر روح شکستهای [illegible] خورده اند و ملال [illegible]
شوکت و نصرت نشان مبانی جمعیت ایشان از زیر و زبر گردیده اند مبادا که از اراده شبخون
نمایند و در ظلام لیل بکینه خواهی آیند از روی احتیاط خود ساعتی با چند نفر از [illegible]
در حوالی اردوی کیهان شکوه میگشت و منشور حفظ هر حدی از حدود را بنام یکی از مبارزان
دشمن شکن می نوشت ناگاه دل حیله از دور منظور نظر خورشید اثر گردید و نزدیکان بزم
انس ایشان را دیدند فرمان قدر توامان بگرفتن ایشان نافذ گشت و قهرمانان امر باد پای
آوردن آن شیروان نشست بعد از حضور روی بدل کرد که این سیاح عالم بیهوشی کیست
و ترا از بیدلان در طلب چیست دل از سطوت عشق مهر سکوت بر لب نهاد و هیچگونه زبان
بلا و نعم نگشاد از حیله پرسید که مهر از سر این سر بهم بردار و آنچه محض صدق و راستیست
بر طبق عرض گذار حیله چون برگ بید لرزان بر خاک افتاد و بدین نوع جواب داد
که اظهار این حال نزد این جمع از نهج صواب دورست و انکشاف این سر در خلوت
معذورست عشق بسراپردهٔ خاص خرامیده ایشان را حاضر ساخت و لوای تفحص افراخت
حیله بر لوح عرض نگاشت که آنکه لباس بیهوشی پوشیده و جرعهٔ بیهوشی نوشیده
ثمریست نورس از حدیقهٔ شاهی و کوکبیست روشن از برج شهنشاهی و این که از تاب
غم چون خم می در جوش است و از چنگ الم مانند نای در خروش گلیست از گلبن روح
و نهالیست از جویبار آن صاحب فتوح من نیز سایه صفت ملازم اویم و بجهت استحکام
سر رشتهٔ الفت ایشان چاره جویم نهال صدق این بود که در حدیقهٔ اظهار نشاندم و حرف

راست اینکه بر لوح عرض نوشتم قطعه

اگر خیلِ خدا دادی علی ولی و من ... نوربینِ جهاندار ... پیش برآرت

شعلهٔ خشمِ جهان افروز بنوعی بلند گشت که از نجاب فلک الافلاک گذشت و تیغ سیاستِ خسروِ عدو سوز بقسمی تند گردید که اجل از بیم بخویش لرزید خواست که بکزلکِ غضب حرفِ وجودِ جملگی را از صفحهٔ جهان بستر د و از صدمهٔ قهر بنای خانهٔ حیاتِ ایشان را ویران کند هم بران سنگ مانع شتاب گردید و حکمِ واجب الاذعان بنفاذ انجامید که دل و حیله را مقید ساخته در زندانِ فراموشان اندازند و جمعی از آگاه دلان بجراستِ ایشان پردازند وحسن بر انجالتِ افاقه آورده درجِ عتاب وخطاب را سرکشود و نکوهش افزون از حد قیاس نمود و حسن لب بتضرع کشاد و برارتِ ساحتِ خویش را برای شاه عرضه داد و آن شب

باین مقدمات بپایان رسید و طومار ظلام بدستِ روز مطوی گردید

ترتیبِ بزمِ رزم نوبتِ ششم چابکدستیِ مبارزانِ کینه توز بهوش ربا از زورِ کیفیتِ شرابِ تیغِ خون فشان محبتِ عالم سوز

روزِ دیگر که مشاطهٔ روزگار گونهٔ شاهدِ جهان از اسفیدابِ صبح وگلگونهٔ آفتاب آرایش داد و لعبتِ سمن عذارِ روز تاجِ زر دوزیِ خورشید بر سر نهاد شعر

چو عالم سر زد این زرین علم را ... کُند تاراج باشد خیلِ غم را

نو عروسِ تیغ از حجلهٔ نیام برون خرامیدن آغاز کرد و شاهدِ سهی بالای لواز لعب مجعد باز کرد ناوکِ خون ریز چون مژگانِ ترکان گرم ستیز گشت و قوسِ سینه توز مانندِ دیدهٔ مهجوران از پیکانِ جان ستان ژاله ریز گشت نوجوانان آن انجمن بامیدِ همصحبتیِ شاهدِ فتح نقدِ جان

بر کف گذاشتند و دلیران آن معرکه علم هم آغوشی آن عمر فرسایان را بر افراشتند اجل در آن روز قیامت تهیه ... که با آن بلاها ... مرگ ... اند کرده در طاق نیاز فرسایند هستی گریزان تر از نگاه نسبت بدیده گردید و نیستی جهت اصطیاد صید ... ادران امی ... زمین معرکه کشید و درین روز از صف لشکر عشق سالار شیر صولت ... ظهر سحر همت یعنی ... که برادر حقیقی عشق بود در مضمار کارزار جولان فرمود و صولتش زلزله در ارکان قرار ... انداخت و هیبتش چهره دلیران را زرزری ساخت و تمنا با مر جوانی برق حمله تیغ ... عدیم المثال را از نیام انتقام کشید و پذیرای مقابله و مقاتله او گردید و محبت گفت دانسته خود را در آتش فنا مفکن و عبث خس وجود خویش را بر شعله سوزان تیغ من مزن که این بلا کرده خونریز با فرقی آشنا نگشته که تا جگر شگافته و بسری نرسیده که از بدن انقطاع نیافته باشد در بساط محاربه من حریفی باید که از دل و جان بداو اول گذرد و در معرکه حرب من دلیری که بحیات ننگرد و تمنا از آتش سودا بجوش آمده گفت شعر

	ما عاشقیم و کشته شدن اعتبار ماست		شمشیر مرگ تیز ز سنگ مزار ماست	

این گفته با تیغ خونفشان برآو تاخت و محبت نیز لوای حرب و برافراخت و بسر پنجه دلیری آن تیغ را از کفش بیرون برد و گلویش را بخم کمند مسلسل شکنج در آورده کشان کشانش بجانب قلب لشکر کشید و بامر عشق بلند مکان در زندان فراموشان محبوس گردید و سپاه روح بامر نافذ الصاحب فتوح مانند سیل بی محابا از قلب و جناحین بر معرکه ریختند و به تیغ بیسان رشته‌های حیات دلیران را گسیختند و متابعان عشق فلک شکوه نیز از بال عقاب خدنگ بند گشادند و شاهین تیز پرواز تیر را القصد صید مرغ روح سرافرازان پرواز دادند و بار روئین تنان از صدمه ناوک دیده دوز چون پیراهن صبر عشاق مشبک گردید و صبر

بلیستی لبساطِ حیات منعدرا از آنکو رو دید شعلهای شمشیر زبانه بر فلک اثیر کشید و موج خون جوانان بدامن خاک سید و تاوقتی که آتش رزین جنگ از خورشید به بیشه مغرب شتافت و از نگ شست حمله گوی فلک آسا [illegible] شیران بیشه حرب پنجه مردانگی بخون شکاریان و دست حرب رنگین نمودند و دلیران معرکه بر دم نوک سنان درهای مرگ بر رخ هم کشودند چون چراغ خورشید از باد دامان شب خاموش گشت و شمع مهر از صرصر ظلمت فرو نشست شعله جدال انطفا یافت شاه دری بخوابگاه خویش شتافت و آن شب را با صد گونه توزیع بال و اختلال احوال بسر ساند و چندین گونه غنچه غم در چمن دل بنسیم آه شگفانید و روح چون تنی بیجان از تاب غم پهلو به بستر ناکامی نهاده و عقل دیوانه کردار عنان ورق آرام و قرار را بدست صرصر بیتابی داده از تراکم افواج غموم کشتی صبر روح غریق دریای اندیشه گشته و از تلاطم امواج هموم سیلاب خون جگر از سر شاه و وزیر گذشته دیگر یارای چاره جو شدن نداشتند و در مزرع تفکر تخمی بیکاشتند با خود میگفتند چون دست آرزو از دامن هر چاره کوتاه گشته و غبار یاس بر چهره شاهد مقصود نشسته و موج بحر پریشانی بفلک رسیده و دیده امید از رید الم بی نور گردیده در بنحالت در صحرای چاره جوئی تکاپو نمودن و اوقات صرف تدبیرات فرمودن از نهج صواب دور است

و خلاصی ازین ورطه نامقدور فرد

	در دست ما چو نیست عنان ارادتی		بگذاشتیم تا کرم او چه می کند

درین اثنا روح جهاندار سر از جیب تفکر بر آورده پرسید که از حیله اثری هویدا نگردید و خبری از دل بگوش جان نرسید آیا آن نیم بسمل شکاری در فتراک که بسته است و آن طائر بال شکسته در کنج کدام قفس نشسته یکی از خاصان عرض نمود که چنین مسموع گردید که آن [illegible] جهاندار چون بفرمان عشق صاحب افسر در صدف زندان فراموشان محبوس است و از آفت مرگ و الم موت مصون

و مهر وبش روح چون بالمشان پذیرفت غم گریبان چاک زد و بر مثال مستان از تاب این جرعه لب
بیهوش شد این چنگ با قد خمیده از [illegible] از دامان پیوست
و مانند صراحی تا گردن در اشک و ماتم نشست چنان خروشید که فلک بی مهر را دل بهم
بسوخت و آنچنان نالید که از سوز درونش آتش در دل مستمعان افروخت و گفت
دیگر پیمانهٔ زندگی سرشار گشته و ایام حیات بنهایت پیوسته بی وجود دل اثری حیات
مستعار مترتب نیست و بی گل رخسارش حاصل باغ وجود همه افسردگیست صبح
کمر مجاربه استوار خواهم ساخت و بساط مجادله در عرصهٔ کارزار خواهم انداخت شاید بخت
برگشته این معاونت نماید که بزخم تیغ و سنان یکی از مبارزان لشکر عشق از پا درآیم و پیش از این
وجود بلا فرسود را در خاک عناصر ساکن این گفت و سر بر بستر بی آرامی نهاده خفت

نضارت حدیقهٔ کارزار نوبت هفتم بآب تیغ مبارزان سپاه هم

و پژمردگی گل وجود بهجت از سموم شمشیر غم

روز دیگر که از تحریک نسائم اشعهٔ مهر جهان افروز ریاض ساحت هفت اقلیم بازاهیر نور
و ضیا آراسته گردید و فراش کارخانهٔ مشیت مالک الملک قدیر سراپردهٔ زرین طناب
آفتاب را بر ساحت جهان کشید شعر

چو لعل آفتاب از کان برآمد	ز عشق روز شب را جان برآمد

مبارزان صفین و نبرد آزمایان طرفین نگاوران بادپا را برانگیختند و رشتههای تعلقات
را بگشاکش حملهٔ مردانه گسیختند سهی قامتان عنا قد لوای طرهای مجعد را کشودند و نیزهای
خطی سهی بالا نخل قامت را بر ربودن نقد جان مبارزان راست نمودند صهیل اسبان

تازی چون نفخهٔ صور دلیران غازی را از لباس حیات عور نمود و پیکان جان ستان هزبرنها
بر سینهٔ بدسگالان کشود انتقال خدنگ نهبت باز جلیه مردان قد افراخت و غریو کوس کان ثبات بر
مهتران را متزلزل ساخت امیر روح فلک کوکبه زین و زینفا و انجامید که سلاح جنگ حاضر
سازند تا خود آفتاب صفت یکسواره بقلب لشکر دشمن تازد و نگاو زر فلک رفتار را زیر زین کشند
تا بر مثال سیلاب بهاری قواعد حیات سپاه خصم را متزلزل سازد و عقل خردپیشه و باقی سروران
جبین ذلت بر خاک نیاز گذاشتند و لوای تضرع و علم عجز برافراشتند که چون امثال ما
غلامان خاصه بهجت آئینست که در راه خسرو انجم گروه بخاک فنا فرسایند غرض از حیات ما آنکه
شاه جهاندار خود ابواب جنگ و پیکار بر رخ نگشاید تا از زندگانی رمقی هست ما را باین معنی
نخواهیم داد که جهاندار فیروزبخت متحمل زحمت پیکار گردد و وقتی این مطلب انجام یابد قوت منفعل
خواهد آمد که صرصر نیستی بساط حیات ما را درنوردد شاه حمایت خاطر سران سپاه نمود قدم از دائره
این امر کشید و بهجت بلندمکان بدیرای حرب معاندان گردید شعلهٔ جهانسوز تیغ را از نیام انتقام
بیرون آورد و با مسرت بی اندازه قصد مجادله کرد عشق والاتبار از ایستادگان جان سپار
استفسار حال بهجت نمود گفتند از اجلهٔ ملازمان درگاه روح صاحب فتوحست غلغلهٔ جهانستان
که صیت عالمگیری او در آفاق منتشر گشته و وفور شجاعتش از سرحد بیان گذشته
بفرمان شهنشاه انجم حشم علم محاربه بهجت برافراخت و چون سیل بهاری بر ساحت
مضمار محاربه تاخت بهجت خواست که بنوک سنان آتش فشان خرمن عمر غم را محترق نماید
لیکن غم از پیروی عقاب خدنگ مرغ روحش را صید نموده نگذاشت که دیده گشاید
غم بعد از آنکه وجود بهجت را بخاک نیستی فرسود تیغ بران کشیده بقلب لشکر روح حمله نمود تیغی به
نرسید که بسر نساخت و نهال وجودی ندید که از بن نینداخت روح لعنان برگشتن سپاه ام

فرمود و عشق نیز بحمله بهادران لشکر خویش اشاره نمود بیکدم دشت حرب با پای خون گرفت و در
یک لمحه شمع حیات عالمی فرو نشست از تیغ درخشنده کم نائره ظفر و ج ارباب شهادت
را پروانه سیر نمود و آنقدر امواج خون جوانان متلاطم گشته که مرغ روان دلیران چون نهنگ
شناوری می نمود در آن روز حرب بنوعی اشتداد یافت که جنگی دلیران دست از جان کشیدند
و بقسمی آتش پیکار اشتعال پذیرفت که اکثر سواران سوخته آتش هستی گردیدند تا وقتیکه بدمدمه
و فسون دهر دو رنگ ساحت جهان چون درون ارباب شقاوت سیاه گشت و غبار ظلمت
رخ روز روشن نشست بازار قتال گرم بود و کسی در باختن نقد جان تقصیر نمی نمود چون
پیر چوگانی روزگار بچوگان ظلام گوی زرین آفتاب را از میدان سپهر بیرون برد و چرخ
مشعبد بکزلک شب نقش وجود روز را از صحیفه روزگار سترد **نظم**

شبا هنگام کاهوی ختن گرد	بناف مشک خود خود را وطن کرد
هزار آهو بره لب ها پر از شیر	بدین سبزه شدند آرامگه گیر

بقیة السیف همه دل شکسته و مجروح بمعسکر خویش باز گشتند و خسته تن و آشفته خاطر در کنج خیمه خود نشستند

روشنی مجلس پیکار نوبت هشتم از شعله شموع سیوف گردان وافر شوکت و انطفای شعله حیات احت از باد حمله صحبت

روز که باغبان گلشن تقدیر مالک الملک قدیر گل معصفر مهر انور را بر بن گلبن اخضر پرورانید
و نهال ظلمت را از عرصه حدیقه غبرا استاصل گردانید از تحریک حمله دلیران کاری
روضه کارزار شگفت و از آب تیغ مجاهدان غازی ساحت جنگ و پیکار خضرت و نضرت
پذیرفت یلان پرخاش جوی دو رویه صف آراستند و گردان صف شکن از پی کین خواستن

برجا ستند نهنگان لجهٔ وغا در بحر حرب شنا دریا نند پلنگان قلهٔ هیجا متشمر جنگ و پیکار شدند
و دین روز خسرو یگانگی شبستان یعنی عشق صاحب قران فرمان فرمود که تخت و افر صولت
دامن پیکار دلیران بر میان زند و مانند سیل بهاری بر دشت حرب گذر کند محنت با سازی
تمام به زه [illegible] خدنگ قرار گرفت و محاربهٔ دلیران را بجان و دل پذیرفت و روح نیز فرمان
داوری راحت بتدبیر رای حرب او گردد و بباد حملهٔ مردانه بساط حیاتش را درنوردد لیکن محنت
در ادای اول معاونت نقش بخت راحت را در ششدر حیرت سرگردان گردانید و چند آنکه راحت
کعبتین مراد انداخت اثری از نقش مقصود هویدا نگردید چون بخت برگشته بود بضرب
تیغ عالم سوز رخت حیات را در آتش فنا انداخت و لوای سفر آخرت برافراخت از
وقوع این حادثه اوراق شجرهٔ امید مبارزان لشکر روح بباد یاس بر شد و آتش حیرت
در کانون درون دلیران عسکر آن صاحب فتوح شعله زد و از تاب شعلهٔ حیرت خویشتن را پروانه
کردار بر شمع تیغ آتش افروزان نوائر پیکار زدند و مانند سحاب نیسان از سهام خونریز
ناوک افشان شدند ابدان روئین تنان را از کثرت زخم از جوشن امتیاز نبود و رؤس سروران را
بر مثال گوی در صولجان قوائم ستوران می‌نمود گرز مغفر شکاف دکان توتیا فروشی گشوده
و ذخیرهٔ افعی مثال مهره‌های پشت مردان را بر مثال دانهٔ سبحه سوراخ نموده تیر چهار پر چون
ناوک مژگان دلبر بجز از صدور سروران صفدر آرام نکردی و تیغ مصری بغیر از نقش وجود
جوانان حرفی از دفتر ایام نستردی حاصل تا وقتیکه مبارز شب بکمند مشکین ظلام خسرو
خاور را از صدر نشین افلاک بر زمین مغرب کشید و لوای سلطان حبش باوج عیوق متصل
گردید شدت آن محاربه برجا بود و کسی از شش و کوشش نمی‌آسود چون پلنگ شب بر
قلهٔ جبل فلک قد برافراخت و شیر زرین چنگال روز در بیشهٔ تحت الارض نشیمن ساخت

پیکانِ تیزحمله دست از مجادله کشیده و گردانِ آتش‌عنان پا باستراحت گراییدند روح
افسرده‌دل‌تر از عاشقی که از وداعِ یار آید و خونین‌جگرتر از گرفتاری که از دلداری با هجر
قدم فرساید بسراپردهٔ خویش نشست و طالبِ صحبتِ جهاندیده و سپهسالارِ کاردان گشت
و صحیفهٔ مشاورت را گشود و شروع در تقریرِ مقالهٔ مکالمه نمود و گفت برگ و بارِ درختِ امید
فرو ریخت و رشتهٔ تدبیر از یکدیگر گسیخت و از تندبادِ حملهٔ عشقِ آسمان‌پایه شجرهٔ شکیب
انقلاع یافت و بصرصرِ سطوت پنجهٔ صولتِ آن جهاندار شاخِ فتح و نصرت رخ از ما تافت
جوانانِ کاری در بحرِ نیستی غرقه گشتند و مردانِ کارزاری در زندانِ فنا نشستند
کسی از سرورانِ لشکر نماند که تیغِ مجادله از غلاف تواند کشید و تیغِ فنا دستی نگذاشت
که بدامنِ شاهدِ مقصد تواند رسید اکنون چارهٔ منحصر در آنست که خویش آفتاب‌صفت
علی‌الصباح بر قلبِ لشکرِ خصم زنم و بنیادِ حیاتِ اعادی بتیغِ صاعقه‌بار منهدم کنم یا چترِ
خورشیدرایتِ عالمگیری برخواهم افراشت یا آنکه چشمهٔ زندگانی را بخاشاکِ فنا
و نیستی خواهم انباشت آن جهاندیده و سرورِ خردپیشه درِ جواب را بدینگونه سر گشود و این
کلمات را عرض نمود که تا دو حصه از ساغرِ وجودِ محنت‌فرسود و در ساحتِ حیات قدم فراخ است
این معنی از قوت بفعل نخواهد آمد که سروقامتِ خسروِ انجم‌حشم در چنین معرکه خرامیدن آغاز
نهد و تا کشتیِ حیات در لجهٔ جهان روانست نخواهد گذاشت که شاهِ ملائک‌سپاه عنانِ
زورقِ قرار بدستِ صرصرِ بی‌صبری دهد بعد از آن که باغبانانِ حدیقهٔ جهان نخلِ آن لئیم را
از بن براندازند و موجِ نیستی سفینهٔ حیاتش را در بحرِ عدم غرقه سازند در بابِ حرکت
و سکون امرِ خسروِ مطاع است آنشب درین گفتگو بانجام رسید و طومارِ لیل بدستِ زمان مطوی گردید

تلاطمِ بحرِ حرب نوبتِ ششم از صرصرِ حملاتِ دلیرانِ دشمن‌شکن

و گرفتاری زورق وجودِ عقلِ صاحب تدبیر در گرداب فتنه چون و چگونه ساختند

چون ملاحان سفینهٔ آفرینش زورقِ زرین آفتاب را در بحرِ اخضرِ سپهر روان ساختند
و لنگرِ لیلیه برزاندند و مهرِ انور را بادبانِ شعاع برافراختند **شعر**

دگر صبح زد کاوِ گردون شتاب ... برون زد سر از کنج کوه آفتاب

دریای هیجا متلاطم گردید و امواج بحرِ معرکه باوجِ افلاک رسید سفائنِ مراکبِ دیار در شطِ
مضمارِ کارزار روان گشته مدّ و جزرِ دریای جنگ از اطرافِ آسمان گذشته غریوِ کوسِ
رعد صولت زلزله در ارکانِ ثباتِ پردلان افگنده و نهیبِ کرنای حرب اصولِ اشجارِ قرار
و ثباتِ جوانان را از حدائقِ خواطر برکنده صدای نای روئین جنگجویان را از زندگانی مایوس
گردانیده و نسیمِ حملهٔ پردلان گلهای فنا در روضهٔ وجودِ مبارزان رویانیده **نظم**

در آمد بشورش دم گاو دم ... بجوش آمدن جام روئینه خم
سنان سپر دوز جفتان شگاف ... برون رفته از تکمه تشت و ناف

درین روز عقلِ بلند مکان فرمان داد تا بارهٔ هامون نورد را برگستوان پوشانیدند و سلاحِ
جدال مهیا گردانیدند خود آهن را از فرقِ خویش فرقدسای ساخت و نوکِ نیزهٔ افعی
کردار را بقمهٔ افلاک برافراخت تیغِ مغفر شگاف را حمائل کرده ترکشِ پر تیر را در آغوش
آورده پای سعادت در رکاب گذاشت و راهِ صحرای جدال پیش داشت چندانکه روح
اظهار نمود که حرکت دلیران لشکر بتوقیت درستگی دلِ شکستگان مفرای و این شغل را
بدیگری حوالت نمای مفید نیفتاده روی بصفِ جدال نهاده جمعی از جوانان لشکر عشق
خواستند که پذیرای محاربهٔ عقل گردند عشق بانگ برایشان زد که این عقل است که در معارک
بلادت و مردانگی سواران را از زین بر زمین افگنده و اصول اشجار حیات دلاوران

ازین برکنده مجاری [illegible] دلیری باید بصفاتِ حلم و شجاعت آراسته [illegible] بی پروای از سر
دل و جان برخاسته جنون فن و فنون که لوای وزارت عشق سر افراشت عرض نمود که بمقابله
عقل برین شتابانم و انباشتن چشمهٔ حیاتِ او را من توانم عشق رخصت داد جنون بسازی
تمام آهنگِ جنگ کرده روی بمجادلهٔ عقل آورد و مانند ابرِ بهاری از ناوکِ جان ستان تیر
باران گردید عقل در آنحالت سپرِ قرار و شکیبائی بر سر کشید و بقوتِ بازوی فرزانگی ضربات
او را دفع نمود و دران نوعِ مهلکه اصلا اضطراب نفرمود چون ترکشِ جنون از ناوکِ جان ربا
خالی گردید شمشیرِ صاعقه بار از نیامِ انتقام کشید عقل نیز تیغِ بران برافراخت و بران والا
نامی تاخت و در زمانی بازارِ تیغِ آتش فشان گرمی داشت لیکن فتح و فیروزی رقمِ اقبال
بر ناصیهٔ حالِ هیچیک نگاشت عقلِ آسمان رفعت را دلبستگی دست داد و تیغ بران بدست
از روی کمالِ جلادت و دلیری بر جنون حمله آور گردید لیکن چون بخت برگشته بود دستِ آرزو
بدامنِ شاهدِ مطلب نرسید و در اثنای تاختن اسپش [illegible] برآمد و روز و دولتش بسر آمد جنون به بند
گرانش مقید نمود و بمعاونتِ جمعی دیگر از ساحتِ معرکه اش ربود و بصفِ لشکر رسانید و بامر
ملکِ ملک بخش محبوسِ زندانِ فراموشان گردید روح بانگ بر لشکر زده کل سپاه بیکبار عنان ریز
بر قلبِ لشکرِ عشق حمله کردند و دلیرانِ سپاهِ عشق نیز با جمیع بهادرانِ آهن خای را از جا در آوردند
شوری بهم رسید که هنگامهٔ محشر بیاد رفت و حربی در پیوست که اجل بدو دست سرِ خود گرفت
غبارِ پیکار بنوعی بلند گردید که روحِ کشتگان مجالِ قطعِ تعلق از ابدان نداشت و سیلابِ خون
بقسمی روان شد که حبابش بر ساحتِ افلاک خیمه افراشت و تا وقتیکه رائضِ روزگار از سمند
خنگِ آسمان زینِ زر برگرفت و سطحِ غبرای چو نیرِ عالم افروز گونهٔ طالعِ تیره روزان پذیرفت
کشتن و تاختن و بستن و انداختن را بازار گرم بود و شمشیرِ هندی از سر افشانی نمی آسود

چون از عکس خون کشتگان آیینهٔ افلاک هم‌رنگ باده شد و از چاک گریبان سپهر دانه‌های
سینه‌اش از هر گره پروردگان بظهور رسید بقیة السیف روی بمعسکر خویش گذاشتند خستگان چنگ
دست بخویش زخمهای کاری کرده سر بر بستر ناکامی نهادند و دل شکستگان سینه تنگ
خاک بر سر انجام افتادند روح چون قالبی بیجان و جسمی بیروان بسراپردهٔ خویش نشست و از
غایت حزن و الم راه آمد و شد و تکلم ارکان دولت برخود بست چون پاسی از شب گذشت
و غبار ظلام بر مرآت آسمان نشست پرده‌داران حریم اقبال عرض نمودند که از جانب عشق
هوشمند رسولی بپایهٔ سریر معلی آمده و کاروانی از خیل آن خسرو همت بلند محل ادای رسالت
شده اگر فرمان باشد در آید و مطالب خویش را عرض نماید خسرو مجروح دل رخصت داد
رسول عشق بلند مکان بدرون خرامید و بعد از ادای وظائف و عاجب الاشارت بجای
مقرر آرمید و لب بادای این کلام گشود که سلطان فلک شکوه فرمود که از روزی که نیران
قتال فیمابین اشتعال یافته و بر تو نیر حرب بر ساحت این معرکه تافته نقش وجود چندین هزار نفس
از لشکر طرفین از لوح هستی محو گشته و چندین هزار کس بسر حد عدم پیوسته‌اند و اینهمه بوسیلهٔ
وجود آن خسرو فلک شکوه و ذات اقدس ماست در نصیحت مساهله نادرام حرب بجاست
صباح که خسرو خاور علم بر کشد و آفتاب عالمتاب بر افق دامن زر کشد مهیای امر حرب باشید
که بنفس نفیس با ایشان بساط محاربه خواهد چید و جویای جدال آن خسرو والاتبار خواهد گردید اگر
کارفرمایان کارگاه قضا بساط وجود ما را از ساحت روزگار طی ساختند قتل و قال ملک
و مال بر ایشان مسلم است و اگر فرماندهان دیوان قدر تزلزل در مبانی حیات آن خسرو فلک
رتبه انداختند ولایت و رعیت بما متعلق و ایشان را نصیب ملک عدم است و اگر حلقهٔ مطاوعت
در گوش کشند و غاشیهٔ متابعت بر دوش آرند و باعث فتنه و فساد نگردند شق اسلم است روح بعد از

لمحه فرمود که چون نخستین را جواب نیست و سخن اولی بسته شد شعر

چو فردا بر آید بلند آفتاب		به پیکار خسرو نمایم شتاب	

رسول زمین بوسیده برخاست و روح بر لطف ازلی دل بسته بستر استراحت آراست

وزیدن نسیمی از گلستان امید بر قفس آن مرغ نیم بسمل یعنی پیغام فرستادن حسن عالم آرا بسوی دل بیحاصل

عاشقان دلداده را طرفه حالیست که چون مرغ دل را در شبکه محبت رعنا بتان از روی عقیده سازند و بلبل آئین نوای عشقبازی در گلزار عشق کبک خرامی بر افرازند و دیگر آرزوی خلاصی از دام بخاطر نرسانند و پیوسته در گوشه محنت نسیم ناله و افغان گل غم در غنچه خاطر شگفانند

عاشقان را چه غم از سلسله پا باشد		موج کی مانع آمد شد دریا باشد	

مظهر این معنی صورت حال دل بیحاصل ست که چون در اولین پرواز نظر طایر قلبش گرفتار کشاکش زلف سمن سای حسن عالم آرا گشته بود در وقتیکه با مر نافذ عشق فلک شکوه زنجیر زندانیان فراموشان نیز بر حلقه گرفتاریش فزود چنانکه احوالش از آن گرفتاری متکدر نگشت و بر آئینه خاطرش غباری تازه ننشست بلکه همان قمری صفت بر یاد سرو قامت دوست علی الدوام تار افغان بر ساز بیتابی بسته بود و عندلیب آسا بنوای جان گزا خواطر مستمعان را آتش افروز می نمود و از زنجیر بهمین خرسندی داشت که نشانی از زلف یار دلبند و در زندان این جمعیت خاطرش حاصل بود که کسی همت بر آوارگی از دیار دلدارش نمی گمارد ذهن خورشید عذار اگرچه از دام زندان آزادی داشت لیکن از درد گرفتاری دل ارقام بیطاقتی بر لوح خاطر می نگاشت در پی روز که شعله تهور جنون خرمن شجاعت عقل را سوخت و آتش حیرت

در کانونِ درون روح برافروخت چون مشعبد از آن یوسف ماه رخسار خورشید را در زندان
غرب متواری ساخته و یعقوبِ شب با دیدهٔ کوکب در جستجویش لوای تفحص برافراخته
زلیخای مصرِ ملاحت فریب اختلاط گردانید که چندین روز است تا دل گرفتارِ زندانِ یوسفان
و از گرفتاری او سینه‌ام بر مثالِ خمِ باده جوشان است اگر از مراتب حقیقت در نگذری هم از آن
محبت ... بریم آخر ازین ادا چه تعبیر نماییم که در راهِ ما گرفتار گشته و بخت از شوخی آن
خواب آلودِ ما برگشته و از او یکبار نام نبردیم و راهِ بی‌وفائی سپردیم بنوعی که ازین پیش به نیرنگ
فریب در دامش آوردی بند از پایش بردار و امشب پیغامی از ما بگزار و بگو که اگرچه تو در
واقع زندانی لیکن بندی گران‌تر از کوه مرا از گرفتاری تو بر دل ست و چندین گونه قید
ازین حبسِ تو مرا حاصل با امیدی که دستم از چاره کوتاه ست و پنج حسرت شده است شعر

دوری نه ز هم وصالت نیست از تقصیرِ ما	خارِ صحرای ملامت گشته دامن‌گیرِ ما

اما در گلبنِ اندیشه گلِ آشفتگی مدهان و بآئینهٔ خاطر غبارِ کدورت مرسان که اگر چون گل برگ
عمر را بر بادِ دلبستگی باید داد نخواهم گذاشت که خاری بپای دولت رسد و اگر بر مثالِ غبار
وجودم بهوای فنا بر شود راضی نخواهم شد که مرآتِ ضمیرت زنگِ کدورت کشد قریب
سمعنا گویان متوجه زندان گردید و بعد از طی طریق چون بحوالیِ زندان رسید با خود گفت
اخبارِ ماتم‌زدگان جز بنالهٔ جان‌خراش نتوان نمود لهذا مرغ ناله را بال و پر گشود و بآواز حزین
گفت دلرا مژده که از گلشنِ آشنائی خوش الحان مرغی پرواز کرده و نوا پرداز طائری از گلزار
محبت بپیشی آمده دل که چون چشمِ شب زنده داران شاهدِ خواب را جواب داده بود لب
بجواب گشود که از دل بدرش راهی نخواهم و دیگر هیچ شعر   پیغام نمی‌فهمم دشنام نمی‌دانم
عبث دمدمهٔ فسون بر من مدم که مرا بنامه و پیام احتیاج نیست و پیغامی که شخصِ محبت در زندان

آن باعث وجود تر جانست مرآة فی ست و گر آنکه معاینهٔ او پیوسته در دیده ام جلوه نماست
و همیشه در نظرم هویداست بعد صوری مانع قرب روحانی کی گردد و مآل جانی چه نقص
از فراق ظاهری دارد فریب گفت اگرچه مواصلت روحانی از منقصت مهاجرت جسمانی
معراست لیکن پیام صوری نیز در حالت مفارقت بسی تسلی بخش دل مبتلاست این گفته
آنچه از کلمات گوهر آمود حسن آفتاب جبین در درج خاطر درج داشت با صد گونه زاری
بر طبق عرض گذاشت دل گفت از زبان من نیز بعرض آنانکه کامیاب دیدار اند و در پیشگاه
حضور لیاقت خدمتگاری دارند برسان که از آن وقتیکه در کسوت آهو بخرام قد رعونت
فزای بر مثال نافه دلم را خون کردی و از آن شبی که بصورت آن غزال بگردش چشم آهوانه
نقد قرار را از کفم ربودی سر شوریده را بر کف گرفته منتظر آنم که به تیغ جفا در قدمت فشانم
و آتش عشقت را در کانون سویدا همیشه مخفی میدارم تا در وقت فرصت خرمن هستی را
بیک آه آتش آلود بسوزانم اگرچه در سر ترس فنا نبود و سودای متاع محبت تو اختیار
نمی کردم و اگر در دل خوفی از نیستی میگذشت روی در بیابان خونخوار عشقت نمی آوردم
و فی الواقع سرمایهٔ سعادات جاودانی آنست که بیقراری نقد جان در راه نگاری فشاند
و در حقیقت پیرایهٔ کمالات دو جهانی آنست که دلدادهٔ سرمایهٔ عمر را وقایهٔ حیات دلبری گرداند
این حرف گفته لب از ماجرای گفتگو بربست و سوزن مژگان بر زخم دیدهٔ خون فشان شکست
دیگر چند انکه فریب بگفت و شنید در آمد جوابی نشنید لهذا بخدمت حسن جهان افروز رو آورده
گردید و داستان رضا و تسلیم دل را عرض کرد و آتش را بدینگونه بیان کرد

التهاب نوایر جنگ و پیکار نوبت دهم از گرمی حملات صفدران رزمخواه

و گرفتاری روح بلندمکان در شبکهٔ کمند عشق جهاندار عالم‌پناه

لوامع نیر کریمهٔ وافی هدایه تؤتی الملک من تشاء بر پیشگاه ضمایر ارباب عرفان
ضیا بخشد و از شعشعهٔ کوکب عالم‌افروز آیهٔ کافی کفایه تنزع الملک ممن تشاء بدین نوع
ساحت خاطر اصحاب ایقان روشنی بخشد که چون امر نافذ خالق الاشباح بارتفاع علام
دولت و جهانداری صاحب شکوهی نافذ گردد لطائف غیبی معاضدتش کمر بسته پیشکاران
کارگاه قضا در برافراشتن شادروان جلالش سعی نمایند تا سایبان قدرش سر اندر اوج
افلاک برافرازند و همچنین هرگاه ارادت واهب ارواح بانخفاض الویهٔ شوکت و شهریاری
خردپژوهی متعلق شود ارادت لاریبی سرآستین جهد بر شکسته کارگذاران پیشگاه قدر در
انباشتن چشمهٔ دولتش جهد فرمایند تا زلال عذب ابهتش را از خس و خاشاک مذلت
مکدر سازند مصداق این مقال و مقوی این حال مقدمهٔ عشق فلک رفعت و روح صاحب
فطنت است که هرچند روح پور حشم و کثرت خدم و مردان میدان دار و آلات حرب و پیکار
اختصاص داشت و ارقام سعی و جهد بر صفحات روزگار می‌نگاشت روز بروز حصار
دولتش از صدمات حملهٔ دلیران عشق تزلزل می‌یافت و نیر فتح و دولت بر ساحت حال
عشق فلک شکوه می‌تافت و سرانجام خود نیز مقید کمند عشق گردید و کارش از صدر
نشینی صفهٔ شاهی بگرفتاری کشید تفصیل این اجمال آنکه چون شاه عرصهٔ افلاک کمند شعاع
بر فتراک از طرف میدان آسمان نمودار گردید و کوکبهٔ خسرو خاور بچهار حد هفت اقلیم
رسید جیوش نجم از صولتش بیتابانه در قبای عدم گریختند و جنود کواکب مضطربانه شمع عزت ریختند شعر

چو شاه حبش زین بر ابرش نهاد	فلک نعل زنگی در آتش نهاد
سپه از کمین چهره بیرون جهاند	ستاره ز کف مهره بیرون فشاند

که ابرش اسپی سرخ نقطه‌ها
[illegible]

صفوف قتال آراسته گردید و صفوف جدال تیغ و خنجر از نیام کشیدند جمهور دلیران
علم حرب برافراشتند و کافهٔ مبارزان حرب مرگ بر لوح امید نگاشتند قلب لشکر طرفین
برآراسته گشت و جناحین هر دو جانب از اطراف آفاق درگذشت هر صف طائری
بود بقصد برچیدن انهای زندگانی جهانیان بال گشوده و هر طرف عقابی مخلب و منقار
را چون مردان آماده نموده حمله‌ها چون بنان طرّار چنگل قدر برافراخته و تیرها بر [illegible]
سنگدل ساحت میدان از امن تهی ساخته سیوف قاطعه مانند تیغ مرگ برّان و دشنهٔ آبدار
بر صفت مژگان دلبران خونفشان نقد هستی بتاراج مرگ رفته و زر زندگی در دارالضرب معرکه
رواج پذیرفته اجل در انتهاز کیسهٔ حیات تهی ساختن و مرگ در کمین نخل عمر از بن انداختن
بی‌درنگی گوی سپهر صولجان فنا در دست منتظر گوی هستی مبارزان از میدان ربودن و معبر
دوران خنجر برّان مرگ در آستین منتهز رخنه در حصار زندگی جوانان گشودن حاصل بعد از التقای
صفوف کارزار و تلاقی مردان میدان انداز بحکم معاهدهٔ شبانهٔ عشق بیدار بخت خودی بسپهر
گذاشت مانند فرق خواهش فرقدسای و درعی در پوشید بر مثال [illegible] خود عالم آرای تیغی حمایل
نمود چون تیغ خورشید ساطع و شمشیری مانند پلارک اجل قاطع برقی عالم سوز که هر شرارش
خرمن عمر عالمی را سوختی و کوکبی لامع که چون از برج نیام طلوع کردی ساحت عرصهٔ آفاق
را برافروختی از نگاه خشم آلود دلبران زهرآمیزتر و از تیغ غمزهٔ مهوشان خونریزتر و کمانی
بچنگ آورد که چون چرخ مقوس خدنگ سهی بالا را از سهام حوادث آئین بر خاک انداختی
و بصفت طاق ابروی سیه‌چشمان مبانی اساس جمعی را ویران ساختی و تیرهای که از کمان
انفصال می‌یافت چون خدنگ حادثه جز بر هدف نمی‌نشست و ناوکی که از آن کشاد می‌گرفت
در زندگی را بر رخ جمعی می‌بست ترکشش چون چشم آهو چشمان بناوکهای مژه مشحون

وگیسش چون ملت پدرویان بخونریزی فتنه انگیزی مصروف کمندش بنوعی گیرا که گردن سرفرازان
را بی معاونت انداختن مقید ساختی و تقسیمی رسا که بکنگرهٔ عرش رسیدی اگر بلند انداختی از رشتهٔ
زلف عنبرین مویان برهم تافته و از تار نگاه سلسله مویان ترکیب یافته نیزه اش ماری پیچان
بل افعی زهرفشان سمندش صرصری وزان یا دیوزادی آتش عنان برق رفتاری که در
هنگام گرم عنانی نگاه راکب از اولین قدمش نگذشتی باموی گذاری که در وقت رفتار پویه اش
بر حرکت افلاک زائد گشتی شعر

	جهان نوردی کامروزش ار برانگیزی		بعالمیت رساند که اندرو فرداست	

حاصل باین آیین خسرو وافر تمکین بمیدان ناورد تاخت و ساحت رزمگاه منظر دلیران
صفین ساخت روح اورنگ نشین نیز افسر جنگ را از فرق خویش برتری داد و دست
دریانوال به پوشیدن سلاح جنگ کشاد و تیغ آتش فشان بر مثال خورشید خاوری از نیام
کشید و کمان سینه توز را از هم آغوشی او پایه چرخ مقوس رسانید کمندی چون نالهٔ عشاق رسا بفتراک
بست و کلاه گوشهٔ تسلیم بر سر شکست سپر صبر بچنگ در آورد و باین نوع روی بصوب مقابله
عشق فلک شکوه کرد عشق ناوک دلدوز را بر قوس سینه توز پیوست و مانند سحاب بهاری
بر گلشن وجود روح ژاله فشان گشت و او سپر تحمل بر سر کشیده در مقابله تیرباران او نشست
چون طبع عشق را از رمی سهام ملالت افزود نیزهٔ جان ربا شروع در محاربه نمود روح نیز مار
پیچان رمح را بحرکت آورده به نیزه وری مشغول گردید و از ان حرب نیز فتح الباب بظهور
نرسید عشق با خود گفت که ببرهان قاطع میباید اولویت خویش را بر خصم نمود و مقدمهٔ روح را
بشمشیر جان ستان فیصل فرمود آب آتش ریز را از نیام کشیده چون آفتاب بر روح تاخت
روح نیز دست و بازوی مردانگی در مجادله برافراخت و مدتی تمادی بازار تیغ گرم بود و از ان

سودا نیز هیچ یکی را سودی نفرمود و سر انجام شعلهٔ آتش عشق در کانون درون از سورت حرارت
معرکه اشتعال یافت و پنجهٔ مردانگی بلند نمود سر و دست روح را چون بخت آن خسرو فلک شکوه
بر تافت و بیک دست منطقه اش را که از منطقهٔ فلک اطلس عظم شانش زیاده بود گرفته از خانه
زین جدا ساخت و بر زمین معرکه انداخت فرمان آن در دم اعضایش را بزنجیر گران بستند
و اشجار زندگانی جمعی کثیر از معاونان موکب نصرت نشان ابد بهرهٔ عفت در هم شکستند
خیل روح عنان ریز بر قلب سپاه تاختند و لوای مجادله بدست سعی و جهد افراختند عشق انجم
حشم امر فرمود که منادیان این ندا بمسامع جمهور سپاهیان رسانیدند که مقابلهٔ ایشان بعد
از آنکه کوکب اقبال شاه در ورطهٔ وبال افتاده سودایست بی سود جز اینکه اصول زندگانی
همگی از بن برآید به ثمر نخل مجادله چه خواهد بود چنانچه روح ظل عاطفت بر مفارق سپاهی و رعیت
گسترده و بدانهٔ انعام و احسان طائر قلوب جملگی را رام کرده ما نیز کافهٔ سپاهی و رعیت
را در ظلال اقبال از تاب آفتاب حوادث مصون خواهیم داشت و همت والا بر ترفیه احوال
جملگی خواهیم گماشت بعد از استماع این مواعید جملگی سر اطاعت بر خط انقیاد نهادند و سر خط
عبودیت و بندگی بایستادگان پایهٔ سریر آسمان نظیر دادند عشق فلک شکوه رئوس لشکر و سران
عسکر را مناصب ارجمند و مراتب بلند ارزانی فرمود و دست دریا نوال ببذل اموال گشود
و حکام وافر عدالت و ولات صاحب فطنت معین ساخت و محبت بامر خسرو وافر شوکت
لوای سلطنت و علم دولت در کل ممالک روحانیان برافراخت و چند روز اوقات خجسته
ساعات ملک ملک بخش بانتظام این امور گذشت و بعد از سر انجام مهام ممالک روحانیان
خاطر انور متعلق باحوال روح گشت و حسب الصلاح ارکان دولت و اعیان حضرت سلطنت
مقرر گردید که روح فلک رفعت و عقل وافر فطنت در قلعهٔ بدن که حصانت حصنش مشهور آفاق است

آفاق بود سکون نمایند و دران مکان نزول فرمایند و آن قلعه بود عرصش با شرف عرش قرین و فصیلش با مجرهٔ پهلو نشین برجش سرکوب بروج افلاک و خاکریزش استوارتر از کرهٔ خاک خندقش چون فکر عقلا عمیق و کنگره‌اش با زحل بلندمکان رفیق طائر وهم اگر عمرها پرواز کردی بنیم راه فصیلش نرسیدی و کلاه نور از سر خسرو خاور افتادی اگر بر برجش ناظر گردیدی نظم

چو عهد عاشقان محکم حصاری	چو حصن چرخ اساسش استواری
ز سنگ انداز او سنگی چو جستی	پس از قرنی سر کیوان شکستی

روح و عقل و جمعی از مخصوصان که سررشتهٔ حیاتشان از تیغ محاربه انفصال نیافته بود رو بآن قلعه آوردند و بجهت هر یک مکانی مقرر کردند بنا برین قلعه که موسوم بسویدا بود محل نزول روح محنت دیده گشت و عقل در دیوانخانهٔ دماغ نشست نظر بدیده بانی آن حصن حصین مامور گردید و بر بام حصار آرام گرفته از اجفان سایبانی بر سر کشید روح اگرچه مدتی از بعد دیار روحانیان آزرده خاطر بود لیکن سرانجام بآن قلعه انس تمام حاصل نمود بنوعی که رفته رفته نقش محبت وطن از لوح دلش محو گشت و علاقهٔ مودتش با سکان آن قلعه در پیوست و طبع عنصر (ای انجام کار) بآن مکان موافقت تمام یافت و رخ از موانست یاران سابق برتافت و بآن مجمر کاشانه ساخت و بسرانجام مهام آن حصار پرداخت گویا هرگزش بر دیار روحانیان گذر نیفتاده بود و هیچ وقتش با ساکنان آن خجسته مکان آشنائی نبود

توجه رایات آفتاب آیات خسرو انجم حشم بصوب دیار دوستی قرین فتح و ظفر و آزادی دل خونین جگر بسعی مروت صاحب نظر

چون خاطر آفتاب اشراق عشق انجم حشم از نظم و نسق ممالک روحانیان فراغت یافت

و نیز توجه ضمیر کیمیا تاثیر بر وجنات احوال ستمکشان آن خجسته اقلیم تافت امر نهایت مطاع نافذ گردید که
فراشان پیشگاه اقبال شادروان دولت و سایبان اجلال را بصوب دیار دوستی بر افرازند و اسباب
سفر را مهیا و آماده سازند و در باب دل که محبوس زندان فراموشان بود با امرای وافر کیاست
قرعه مشاورت در میان انداخته و علم مصلحت برافراخته که آیا در باب او چه نوع بعمل آورده او را
مطلق العنان سازد یا مقید بدیار دوستی برد بمعروض داشتند که اطلاق دل موجب هیجان غبار فتنه و
فساد است و افنا و اعدامش بدون صدور جرمیه نهایت ظلم و بیداد و اولی آنست که در رکاب ظفر
انتساب بدیار دوستی آید و چندی ساحت خدمت را بقدم اخلاص فرساید بعد از ان آنچه صلاح
دولت روزافزون بوده باشد درباره او بعمل آورند و فراخور خدمت و قابلیت توجه اشرف بنسبت
باو مبذول دارند بنابرین دل و حیله و تمنا هر سه را مقید در رکاب ظفر انتساب بدیار دوستی آوردند
و دران خجسته ولایت مکانی جهت نزول ایشان مقرر کردند و محافظان بر ایشان گماشتند و ایشان را
مدتی مقید داشتند دل چون مرغ وحشی در شبکه اضطراب افتاده و برگ صبر و شکیبائی بباد فنا
برداده روزش تیره تر از شب مهجوران و شبش آشفته تر از روز ازیار دوران پیوسته بقانون
ماتم زدگان جامه تحمل و توان بر تن چاک میکرد و مدام مانند باد بر سر شوریده خاک میکرد گاهی
برمثال ابر بهاری از آتش سودا خوناب روان از دیده خونفشان میگشاد و دمی مانند سایه از کثرت
ضعف بر خاک می افتاد شبها تا سحر شمع غم دوست در خلوتگه دیده میسوخت و روزها تا شام
آتش سودای یار در کانون دل فگار می افروخت پیکرش از ناتوانی تکیه بدیوار فنا کرده و بنای
وجودش از ضعف روی بانهدام آورده جانش ضعف قوت گرفته که از کشیدن نفس چون حباب
جامه جان چاک میزد و بنوعی قوتش ضعف پذیرفته که از وزیدن نسیمی چون نی از ره وا میشد
غم عشقش بنقشی تنگ در آغوش داشت که استخوان اعضایش بصفت طومار کاغذ بیکدیگر

پیچیده بود و از ضعف پیکر غم عشق دلبر در سینه اش هویدا بود و جمله را هدف سهام دشنام می نمود که تو
این بلا از جهت حسن خود بپا ساختی و مرا بورطهٔ این رنج انداختی و بدین و تیره او قات تیره بگذرانید
و در خیال جمال دلارای یار شبهای فراق را بروز میرسانید و هوس که آتش سودای دل بدامن فرق
او گرم گشته بود و بعد از شکست یافتن لشکر روح با برادر خود هوا دار اردوی معلای عشق تکاپو می نمود
روزی بسراغ زندان فراموشان گرفته خویش را بدور سانید و از ملاحظهٔ احوالش قطرات عبرات
از دیده بدامن میدوانید و با جازت و اراده و اختیار که ایشان نیز در دیار دوستی اقامت داشتند
و در ظل عدالت عشق لوای تعیش می افراشتند در باب استخلاص دل از قید حبس مصلحت دیدند
و سر انجام فکر شان بدین منتهی گردید که دست توسل بذیل عاطفت مروت که بمزید قرب از اقران
در خدمت عشق امتیاز داشت زنند و خلاصی آن گرفتار دل از دست داده را از و استدعا کنند
انگاه بهیات مجموعی روی بسوی مروت آوردند و بعد از انکه رخصت حضور در مجلس او حاصل کردند
عرض نمودند که دل مرغیست بال و پر افشانده و طایر پست رشتهٔ محبت در پایش مانده پیداست
که از مرغ بی بال و پر چه پرواز آید و طایر رشته بر پا بکجا تواند رفت اگر بال گشاید از زندانی نمی نماید
و جهت محافظتش کسی نمی شاید بنوعی در کشاکش عشق گرفتار است که بصد تیغ قطع رشتهٔ تعلق او
نمیتوان نمود و بناخن تدبیر گره از بال او نمی توان گشود از مروت دور است که مرغ بال و پر بسته
را قفسی باشد و از فتوت بعید که طایر پر شکسته بناخن گرفتاری زندان سینه خراشد او را همان
قید عشق کافیست و زندانی بودن او بلی الضاعف از ایشان که ثمرهٔ شجرهٔ انصاف اند توقع آنست
که رشته از پایش گشایند و در استخلاص او سعی فرمایند مروت پذیرای این فتوت گشته بحضرت
عشق آسمان پایه شتافت و بعد از انکه مجال عرض مدعا یافت معروض نمود که دل اسیر بیست بیدست
و پا و پریشان خاطر است در قید محبت مبتلا اولی آنست که بیش از ین او را گرفتار زندان نپسندند

و ابواب عاطفت بر وجنات حال او نه بندند و اورا بجز از حریم اقبال پناهی نیست و دیگرش بدیار بیگانان
راهی نه علاقهٔ محبت دست و پایش را بسته و غیرت عشق بال و پرش شکسته و در این شکستنگی شاه فلک کوکبه
امر نمود که آن شکاری خسته را سر بصحرا دهند و داغ آزادی بر دل آن صید دست و پا بسته نهند
مروت زمین بوسیده خبر بزد بوس و چاره فرستاده و خود بزندان آمده دل آشنا و حیله را از قید حبس
نجات داد و جهت هر یک لباسی فاخر ترتیب نمود و منزلی مناسب تعین فرمود و دل و رفقا در گوشهٔ
کاشانهٔ خویش از زوا اختیار کردند و چند روزی با همه ناکامی بسر بردند تا جوش سودا بر دل حمله
آورد و شوق بنیاد وجودش را با خاک یکسان کرد و زبانش فوارهٔ آتش گشت و سیلاب ندم
از سرش گذشت و روی بهمنشینان کرد که از درد دوری داد و از محنت مهجوری فریاد امروز
به تیره روزی خود کسی گمان ندارم و چون چرخ دوار گون طالعی در جهان نمی بینم پدر از تخت
پادشاهی افتاده و در جنگ اسار گرفتار گشته و بساط ملک و مال بر باد و لشکر دشمن در نوشته
و خود در شکنجهٔ هجران رنجه و خصمی چون فراق در بردن دست طاقت آهنین پنجه و ابواب مواصلت
انسداد پذیرفته و طرق مهاجرت انفتاح گرفته نه از دیارم خبری و نه از یارم اثری نه دستی که
بدامن شاهد مقصود رسم و نه پایی که خود را بگوشه کشم نه صبری که در زاویهٔ فراق نشینم و نه چشمی
که جمال دلارای یار را ببینم نه مرگی که از ننگ زندگانیم وا رهاند و نه بیستی که دامن بر هستیم فشاند
نه دلی که از وصبر آید و نه بختی که ابواب وصال بر رخم کشاید

مثنوی

چرا مجنون صفت صحرا نگیرم	از این سودا بسر سودا نگیرم	چرا بر خود در شادی نبندم
ز قید غصه آزادی پسندم	چرا چون ابر آذاری نگریم	درین حالت بصد زاری نگریم

چرا بر تن لباس زندگانی	نسازم چاک بی یاران جانی

بثنا و چاره و هوا و هوش و حیله زبان نصیحت کشودند و آن بیدل آشفته حال را بدین گونه

تسلی فرموده‌اند که در دهر دورنگ چنانکه هر کمالی را زوالی مهیاست هر زوالی را نیز کمالی پیدا است مهر عالم افروز که باعث نشو و نمای اصناف جواهر و نبات و انواع حیوانات و تحیات است چون بنصف النهار رسد دهر دیرینه گریبانش گرفته کشان کشان بسرحد زوال آرد و چون زوالش بکمال پیوندد همان چرخ کج‌نیت بعروج بمعارج اقبال او گمارد؛ ازین مقدمه اصحاب عبرت را انتباهی است که بشدت و رخا غمگین و فرحان نگردند و در عشرت و عسرت شادی بقیاس و غم بی‌پایان بخود نه پسندند و در هر حالت لباس رضا در پوشند و در هر وقت جرعهٔ تسلیم نوشند، نظم

رنج و راحت دوران بگذرد ای دل خوش باش — که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

آفتاب اقبال شاهزادهٔ حمیده خصال باوج اجلال رسیده و جهامه بروفق انجاح مقرون گردیده بود ناچار رهسپار زوال بایستی گردید و چون نیر بخت بسرحد وبال متصل گردید باز بمعراج کمال خواهد رسید، شعر

در نومیدی بسی امید است — پایان شب سیه سپید است

وفی الحقیقه اگر غم نبودی شادی نیز ناخواسته بود و اگر محنت وجود نداشت که در راحت رخ خواستی گشود فرح بدون ترح وقوع نگیرد و شادی بغیر از غم تحقق نپذیرد و صحت بدون مرض امتیاز نیابد و کس بدون آنکه بخارستان عنا عبور کند بهارستان غنا نشناسد؛ ابواب امید را بر خود مبند و خویش را از لطف الهی مایوس مپسند؛ دل گفت بنوعی از لوح طالع خویش رقم یاس خوانده‌ام که مراحل رجا را در نوشته و بقسمی سمند حیرت در وادی تیره‌بختی رانده که بالکلیه از امیدواری مایوس گشته‌ام مرا ظن غالب است که ساقی دوران بجز ازلای محنت در قدحم چیزی نخواهد چکانید و باغبان سرای روزگار در حدیقهٔ خاطرم بجز از لالهٔ داغ گلی نخواهد دمانید، رباعی

این روز سیاه و تیره‌بختی تا بود — مفتاح در امید ناپیدا بود
گفتم که سفر کنم گریزم از بخت — هر جا رفتیم بخت با ما بود

چاره گفت قطع طمع از تفضل الهی نمودن محض انکار و الحاد و در مسلک ناامیدی سالک بودن
از نتایج وسوسهٔ شیطانی است که چنانکه شاهزاده را نسبت بمشاهدهٔ جمال آن مهر سپهر رشتهٔ تعلق
استحکام دارد آن ماه مهر رخسار نیز همت بر ملاقات آن خسرو الابرار می‌گمارد و بصلاح خیال
می‌نمایم که تمنا نعلین جستجو بپای طلب کرده سراغ منزل آن بت آفتاب چهره نماید و ابواب اختلاط بکشاید

گرم عنان گشتن تمنا در سراغ منزل آن شمسهٔ خورشید عذار و توجه دل بمحبوب بیار حقیقت با دل خونین و چشم اشکبار

چون صحبت باین مقام رسید و سر رشتهٔ محاوره باینجا کشید تمنا سمعنا گویان قدم طلب در راه
گذاشته سراغ سر منزل آن مهر عالم افروز نمود و در استفسار مکان آن شمسهٔ خورشید سیما نهایت
اهتمام فرمود لوای تفحص از هر سو برافراشت و ارقام جستن بر لوح خاطر هر کس نگاشت صرصر
مثال بهر گوشه گذشت و با هر کس بزم اختلاط نشست تا آگاه دلی و دانا بدینگونه جواب او
و دانش پژوهی بدین نوع لب گشاد که آن اورنگ نشین ملک خوبی از تاریخی که از دیار روحانیان
شعادت نموده و اقلیم وحشی را از فر قدوم سرور فرموده بهدایت الارشاد پیر والاگهر بطریق
غیر متعارف که موسوم براه طریقت است متوجه شهر حقیقت شده و شادروان نزول دران
خجسته مکان زده اکنون در دیار حقیقت ظل عاطفت بمفارق عالمیان گسترده و دران
بهشت آسا مکان مجلس سکون مهیا کرده تمنا پرسید که از اینجا تا بشهر حقیقت چند مرحله راه است
و از سلوک سبیل طریقت کدام سالک آگاه مسافری که قدم طلب در راه گذارد بچند مدت خود
را بشهر حقیقت تواند رسانید و عارفی که دل ازین دیار بردارد و بدستیاری کدام زاد و پامردی
چه مراحله خویش را بآن خجسته ولایت تواند کشانید موافقت با چه جماعت درین راه باید

وصول مقصود و مطلوب نیست و اجتناب از اهم شغلی چه کس درین طریق مرغوب از مخاوف و مخاطر
منازل آن چه چیز نیست و از بوادی پر باری آن کدام یک مهلک و خونریز در عرض ایام مسافرت
از ماکل و مشارب چه باید تناول نمود و در طی آن راه تأنی در کار است یا باید در سرعت رفتار فزود
آن آگاه دل دانا در جواب تمنا تحقیق گونه در از کتاب بیان کشاد و این نوع گلدسته گفتگو را
طراوت و صفا داد که جواب آنچه استفسار نموده ای نمی خواهم گفت که در سلوک این راه مهم باشد
و بناخن پریشان خاطری چهره جان افزا شد تحریر ارقام این اخبار به کلک زبان صحیفه سامعه
تو که خیال سیر در یکم حله این راه در دل نداری بیجاست و ارتسام نقوش حالات این ولایت بر لوح
دل عارفی که کمر رفتار بربسته زمام کشتی اراده را بدست باد اضطراب نداده رواست تا گفت اگر
مستقر الی الله قدم کرم بکار [illegible] دل داده که در مرصد رهروی این راه استاده گذاری و بدرست
لطف خصوصیات این سفر را با [illegible] از خاک توزیع بالش برداری نهایت احسان آن
و اجر آن در درگاه هادی صراط مستقیم فراوان آن رهنمای سعادت سرانجام سمعا گویان
[illegible] ملاقات [illegible] محفل رسید و بعد از آنکه بساط مکالمه فیمابین مبسوط گردید دل از
نام [illegible] استفسار نمود و کتاب تفحص حالات را ورق کشود گفت مرا ذوق نام سلوک سالکان
را از شهد کلمات من حاصل شیرینی کام است شنیده ام که از شعلات بیابان محبت شراری
بخرمنت رسیده و مرغ دلت در پرواز آمده و صدای [illegible] از زمزمه نوا پرداز طایران بوستان مودت
شنیده و از قیامت زار عشق حسن شوری بخاطرت افتاده و قلب وحشی مشربت در صحرای جستجو
نهاده و قطره از بحر خواهش در ظرف سویدات جا گرفته و دیده ات از ذرات آفتاب طلب
[illegible] ارادهٔ سلوک راه طریقت داری و تخم تمنای وصول بمقام حقیقت در مزرع دل میکاری
دل مرا بر دیده طوفان زر گشت و موج بحر اشک از سر گذشت بزبان عجز اظهار نمود که آری [illegible]

که در کانون محبت افروخته بود و وقف دلم ساخته اند و هر سنگی که در راه طلبی بود بر آبگینهٔ خاطرم انداخته هر خاکی که در صحرای جستجو است بر جراحت ضمیرم بیخته اند و هر نمکی که در نمکدان مودت است بر زخم سینه ام ریخته هر خاری که در صحرای عشق رسته حوالهٔ آبلهای پایم شده و هر تیغی که مجاهد دوستی کشیده بر فرق قرارم زده هر عقده که زلف بتان داشته بر رشتهٔ تدبیرم مستحکم گردیده و هر سیلی که در دشت محبت سرگردان بوده ببنای خانهٔ صبرم رسیده رباعی

صد چشمهٔ زهر از لب داغ دل ما ریخت	غم روغن تلخی با داغ دل ما ریخت
افسوس که هر دل که بدیوار غمم دوست	بر کوفت سر خویش و بداغ دل ما ریخت

اکنون دلی دارم از زخم تیغ پریشانی چون بار صنوبر و خاطری از اهتزاز صرصر بیسامانی از زلف سمن سایان آشفته تر سینه از زخم خدنگ محنت چون پرده ناوک اندازان و خاطری از غبار کدورت چون صفحهٔ میدان یکه تازان و بیخ امیدم بر سنگ دمادم بر مثال آب آواره رخی از صدمهٔ لطمهٔ محنت چون سیمای باده گلناری و مژگانی از خوناب درون مانند سر انگشت نوعروسان حنا بسته تنی از ضربات جفای سپهر دولابی چون ... در چنگ ... از دهشت زندگانی مانند آهوی وحشی از دام رسیده و پرده چشمی از سیل خون دل بر صفت ... رباعی

دلی دارم از ودلها شکسته	دلی از ... ای پا شکسته
تنی دارم ز طوفان حوادث	چو کشتی در تهٔ دریا شکسته

دران دریا که کشتی صبرم لنگر انداخته صرصر تمود نسیمی است و زان و در جنب سرعت آن کشتی که آشیانهٔ رخت سکون مهیا ساخته توسن چرخ راحله ایست لنگ لنگان مثنوی

کنیم دیوانه از خود هراسان	زمین تا من بیابان تا بیابان	ستم آن یادگار ...
که بختم گر نقاب از رخ کند دور	نماید تار خورشید درخشان	چو تار زلف بر رخسار رخشان

بشنید هر دو از الماس آهم | ز دل صد پاره بر دوش نگاهم
سرشک آن جگر خون ساز دریا | ز خون دل خنابستست بر پا

الحال چون مرکز در دائرهٔ حیرت گرفتارم و راه هیچ جانبی ندارم شعر

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی | خرقه جای گرو باده و دفتر جائی

میخواهم که ببال بیخودی بسوی سر البستان حقیقت پرواز آرم و زنجیر گرفتاری علائق دنیوی از پای دل بردارم فرد

دل که آئینه شاهیست غباری دارد | از خدا می طلبم صحبت روشن رائی

و دامن استغنا بر زخارف فانی افشانم و خود را بزاویهٔ بقا رسانم رباعی

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم | راحت جان طلبم و ز پی جانان بروم
دلم از وحشت این دیو و دد آمد بگرفت | رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

ذوق تیغ زبان از نیام کام آخته [illegible] مجلس را بتقریر کلمات دلپذیر گوهر نثار ساخت و گفت
از این مقام تا شهر حقیقت راهی است از ازل تا ابد افزون طریقی است بچندین آفت و الم مقرون شعر

راه عشق است سیاه [illegible] | انجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

در عرض راه [illegible] صحرا است که هر یک را وسعت از دشت عدم بیش است و دل رهروان از خار آزارش ریش است

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است | تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

درین راه راحله قطع تعلق از ما سوی است و زاد تسلیم و رضا و رفیق این سفر تنهائیست و انیس از خلق عالم جدائی فرد

به بیرنگی قناعت کن اگر با عشق یکرنگی | که هر جا عشق آمد رنگ در سیما نمی گنجد

از همصحبتی هوا و هوس اجتناب ضروریست و سلوک این طریق بمرافقت عجب و نخوت غیر میسور مخاطرهای این [illegible] چون ریگ بیابان بیشمار است و مخاوف در عرض این طریق بسیار از جمله منازل مخوفه این سفر یکی رباط هستی است و دیگر مرحلهٔ تن پرستی که گروه کبرا نیز خوف فراوان است و از منزل [illegible]

بفتح و کسر [illegible] بسته [illegible] بلند ۱۲

نبرد دل سالکان هراسان عبور از قنطرهٔ مجاز پذیر امریست صعوبت آئین و مرور از دشت شک نیز کار
بار رنج درین سالک این راه را غذا ذکر آلاء و نعماست باید که پیوسته از شکر شکر بکام خود را شیرین
سازد و بجز از شربت صبر و شکر قناعت دل دیگر چیزی نبرد از دشتاب درطی این طریق غیر محمود است
اگرچه رهروانرا سرعت مقصود اکنون اگر تحمل شدید ایست فکر از هزار یکی اظهار نشد دارنج و همت
بر تحمل محنت والم بی پایان می گماری نعلین طلب بپا کرده از رفاقت یاران در گذر و منازل
این سفر را بقدم سعی در سپر **فرد**

کین ره مردان سرافراز است	جان باز اندر تا بسازی نالی

وتفصیل محن این سفر باعث هراس تو میگردد و صرصر خوف بساط تمنایت را در می نوردد
وگرنه رشحی از جام وصف این راه بگلویت می فشاندم و پرداز کتاب شرح این طریق می
لیکن دل قوی دار که دولت سرمد و عشرت ابد [illegible] بعد از طی این راه نصیب تو
خواهد گردید و کوکب اقبالت باقصی مراتب کمال خواهد رسید **فرد**

قطع این راه عروجت بمقامی بخشد	که [illegible]

دل بیاران روی کرده گفت که قدم درین راه گذاشتن کار نیست و در بحر [illegible] غوطه زدن
بیشهٔ دل خونین کفن است یاران از سحاب دیده باران اشک باریدند و غریق خوناب
دل گردیدند که یارا انجا طاقت آن که شهزادهٔ فرخنده فال را تنها گذاریم ولی وجود
شمر لقیش ایام حیات را بسر آریم هرجا که شهزاده رواست تا نیز چون سایه خاکروب
راهیم و در ظل عاطفت خسرو ملک سایهیم **رباعی**

از تو نتوان الم ببند بسر بر باید	کودک نتوان لهید از شیر برید
الی تو نتوان است بزنجیر دلم	ورز تو نتوان دلم بشمشیر برید

دل جواب داد که از قرار تقریر ذوق درین راه رفیق نمی باید و مصاحبتی با کسی نمی شاید مرا تنهائی
انیس ست و بیرادخی زاد و دلم از رفاقت غم مسرور ست و خاطرم از همراهی اندوه شاد زیرا

خو کرده بغربت دل غم فرسایم | کوتاه بود دست امید از پایم
چون تنهایم همنفسم یاد کسی ست | چون همنفسم کسی شود تنهایم

رفیقان کتاب ابرام راکشودند و در مراتب الحاح فزودند و گفتند قطع تعلق از حیات امکان
دارد و از ملازمت شاه سر رشته گسستن محال ست و کوکب بخت ما را بی سعادت ملازمت
صدگونه وبال چندانکه ملکزاده در مقام لجاج ایستاده یاران ستنبه تر گشتند و ارقام عجز و اتفاق
بر لوح خاطرش نوشتند دل نیز رضا برفاقت داد و در صدد رفتار ایستاد

پرواز نواپرداز طایر گلزار محبت و آن بلبل شوریده گلشن مودت
به پر و بال بیخودی و آشفتگی بصوب یار حقیقت

بر سالکان مسالک حقائق هویدا خواهد بود که لذات نفسانی و مستلذات جسمانی سراییست
بی بقا و آبیست با [illegible] فتنه و غوغا و زخارف جهان را در حقیقت اعتباری نیست
و عمر گذران را مداری نی غرض از وجود انسان که نورس میوه حدیقه وجود ست تحصیل معارف
نه جمع زخارف و مطلب از خلعت بشری شناخت واجب ست نه اشتغال بلهو و لعب و قطع
علائق نفسانی نمودن اگرچه مشکل نماست لیک نزد آنان که تیغ مجاهده نفس از غلاف ریاضت
کشیده اند آسان ست و دست از زخارف روزگار کشیدن هرچند مشقت فزاست اما نزد
جمعی که دیده بصیرت کشوده اند چندان نیست قطعه

میر معراج فنا را قوتی در کار نیست | چون شرر می باید اندک هستی ورزید و رفت

سوی مقصد نیست راهی از فنا نزدیک‌تر
می‌توان جنت به چشم را پوشید و رفت

نظیر این مدعا صورت حال دل بی‌پرواست و عروج او به پر و بال طلب بر شرفات قصر حقیقت شاهد این ماجرا تبیین این مقال و ترصیص مبانی این حال آنکه چون شعلهٔ آتش طلب در جان دل انداخت دل برگ راه مهیا ساخت و بنابر ابرام هوا و هوس لطف و چاره را بر زاد خود اختصاص بخشید و دامن از صحبت حیله درچید و مرکب رفتار را گرم عنان نمود و در طی طریق مسارعت فرمود بعد از روزی دو سه که سالک راه بود و دمی از رفتار نمی‌آسود شهری منظور گشت دل‌آراتر از بیاض عذار سیمین بران لاله رخسار و مقامی آراسته‌تر از حسن دلبران خورشید عذار به بساتین جنت تزیین محتوی و به عمارات عالیه منطوی پرسید که این شهر را چه نام است و چه کس درین دیار رایت اهتمام است گفتند این دیار دیار زینت است و والی این بقعه حسن نکته‌پرداز دلبریست که موج بحر عشقش سفائن دلها را غرق دریای وحشت ساخته و ملاحتش شور در سینه‌ها بیش انداخته شکنج کمند زلفش دست و پای صبر بنفشان بر البسته و پشت کمان ابرویش عصای سرافرازان را شکسته غنچهٔ لب نزاکت لبش را چندین بلبل دل نغمه‌سرا است و گل عارضش مثال گل خورشید با صبا هم‌کلام

چه حسن آن تنگ تنگ شکرستان
شراب تلخ تلخ می‌پرستان
رسیده موج عنبر تا کمرگاه
گذشته برق حسن از خرمن ماه

و با همه خوبی ظاهر به حسن خلق آراسته نیست و گلزار احوال را از تند خویی و درشت‌گویی پیراسته با عاشقان مبتلا بساط صحبت می‌آراید و دلدادگان بیدست و پا را رخصت همزبانی و همنشینی غیر باید هرگز نشنیده‌ایم که دورباش نازش بتیر قهر دلی خسته باشد و کس نشان نداده که تیغ تغافلش سینهٔ مستمندی را خراشیده هوا و هوس گفتند بحمد الله که انوار حسن از دیده گردید و خبر بوده

آن شیرین شمایل بسیط وادی مخوف را از میان برخاست و لطف ازلی شاهد مراد را چهره آراست
و دل را از استماع این خبر شورش رعنی در سر افتاد و روی بجلوه گاه حسن نهاد و کارگذاران پیشگاه ناز حسن را از
قدوم دل خبر دادند و ابواب مواصلت گشادند و حسن مجازی لوازم اعزاز مرعی داشت و دقیقه
از دقایق مهمان نوازی فرو نگذاشت و دل که مشاهده حسن نمود نگاری دید آراسته تر از بهار
و گلرخی رنگین تر صد هزار گلزار از مراتب حسنش بلند و حرکات و سکناتش دلپسند جمال ظاهرش را با حسن
خود موافق یافت لیکن از انوار محبت لمعه بر ساحت قلبش نتافت و نوری که از سر رخسار یار خویش
مشاهده دیده بود ندید و بوی که از گل رویش استشمام میکرد بمشام آرزویش نرسید بنابرین خواست که دامن از
بزم اختلاط بر چیند و در مجلس همصحبتی او ننشیند هوا و هوس بفسانه و فسون در آمدند و آتش وسوسه
در خرمن دلش زدند که این شمسه خورشید عذار را طراوت گل رخسار از حسن تو بیش است و بصد مرحله در
مراتب صباحت از تو در پیش با اینهمه وصالش در نهایت آسانی است و اتصالش باعث سرور و
شادمانی چرا تحمل زحمت راه باید نمود و در بیابان صحرا سرگشته باید بود تمنا ازین گفتار بر آشفت
و روی بسوی دل کرده گفت ای گرفته ذوق فراموش نمودی و نصیحت او را اصغا نفرمودی خود را از
قید رها [illegible] هوا و هوس نماندی و دامن استغنا بر صحبت ایشان نفشاندی اکنون مرغ نظر را شکار
شهباز انداخته و خویش را گرفتار حسن مجازی ساختی دامن از زینهار برچین و دیگر درین مکان
منشین حسن مجازی نیز از ناز و کرشمه در آمد و شعله غنج و دلال در خرمن قرار دل زد لیکن تمنا
از احوال خویش نگذاشت و نقاب بی بصیری از چشم او برداشت و فسون هوا و هوس نشنید
و بناز و کرشمه حسن مجازی فریفته نگردید و دست دل گرفته برون خرامید حسن مجازی نیز بیتابانه
بیرون دوید و کمند زلف را از فتراک ناز گشاد و رشته نگاه را بدست غمزه داد و زنجیر گیسو بدست ناز
[illegible] نشانید و تیغ کرشمه را از نیام ابرو کشید و بمعاونت آن مبارزان نامی دل را گرفتار ساخت

وهوس نیز تیغ بی صبری از غلاف آخت دل چون این حال ملاحظه کرد روی بسوی تمنا آورد که چون اصرار بر رفتن سنتیح ضرورست از جدائی این بتا ولی حذر سست مبادا آسیبی برا رسانند و نقش وجود ما را از لوح هستی محو گردانند چون حسن از رضای دل خبر یافت بتهیهٔ اسباب مجلس عیش شتافت و در یکدم بزمی آراست چون روضهٔ بهشت و محفلی ترتیب داد چون حرم جنت عنبر سرشت ساقیان آذری سیمای صفا را بروشنگری مجلس آوردند و ارباب عناصر زلف شاهد سامعه را ترانه ریز کردند بلبل پیاله در ساحت گلزار بزم بپرواز آمد و شعلهٔ آواز مغنی آتش در خرمن الم زد و چند روز اوقات بدین گونه مصروف ساختند و لوای عیش و نشاط برافراشتند شعر

	گل افشانی همی کردند چون باد		همی دادند روز عیش را داد	

حسن مجازی بشیوه‌های ناز و فریب دل شاهزاده را در دام محبت خویش مقید نمود و بشیرینی حرکات دلاویز دل را شیفتهٔ شهوت و هوس فرمود نزدیک شد که نقش عشق حسن حقیقی از لوح دلش بزداید و مبانی اساس علاقه‌اش را منهدم نماید در آن وقت پای تجرد ... نوری بر ساحت حالش تافت و دیدهٔ بصیرتش نور و صفائی تازه یافت

وصول همت والانهمت بسر وقت مقبول سعید آلی
وخلاص ساختن کشتی خاطرش را از غرقاب پریشانی و رسوائی

این معنی مسلم الثبوت هر کس ست که طبع انسان بزخارف مائل و راغب ست و بشر از تحصیل معارف مجتنب طبیعت انسان بر هوا و هوس مفطور ست و نفس بهیمی بغایت قوی و غیور بدون آنکه رائض توفیق توسن نفس تبه کار را عنان کشد وصول بدیار خداجوئی و خداشناسی در نهایت اشکال ست ولی آنکه جاذبهٔ توفیقی مدد نماید از سر دامن ترک هستی گذشتن امریست مشحون بانواع رنج و ملال کره

ما کجا بار او بسر منزل مقصود بریم		گر نه لطف تو شود در دو جهان هادی ما	

بدین سبب دل نیز باندک ایمائی در سلاسل محبت حسن مجازی افتاد و متاع ورع و پرهیزگاری را بباد
فنا برداد اگرچه همت بلند پایه بفریاد رسید و بصرصر سوالی دامن بر شمع وجود دل کشید و تفصیل
این اجمال آنکه در وقتیکه اساس مراسلت در دیار روحانیان تشیید بود و حرف تزلزل و اضطراب
بخاطر هیچ یک خطور نمی‌نمود و دل نیز در گلزار رفاهیت پرواز میکرد و همیشه ورق از کتاب صحبت
باز میکرد و همت تام بلند فطرتی لوای مصاحبت دل می‌افراشت و دل نیز ارقام اختلاط بر لوح
حالش می‌نگاشت و سررشتهٔ الفت شان استحکام تمام یافته بود و یک لمحه از بزم تسلیتی او نمی‌آسود
بعد از آنکه بساط لشکر روح بتند باد حملهٔ عشق در نوردیده و فتح و نصرت نصیب عشق بلند مکان
گردید همت لوای فرار برافراخت و خویش را بشهری از شهرهای یاره دستی انداخت و همه جا
از حال دل می‌پرسید و در مراتب حسن [illegible] شنید تا آنکه از مصنفات بصوب یار حقیقت مطلع گشت
و از فرقت [illegible] وان رسیدش گذشت و قدم طلب در راه گذاشته همه جا می‌دید تا آنکه بشهر
مجاز رسیده و از گرفتاری دل در دام حسن مجازی واقف گردید با خود گفت الا گر بعلانیه خویش را
با و نمایم و او را ورقی از کتاب نصیحت کشایم فائده نخواهد داشت همت براز دلش باید گماشت پس
عزم را با خود تصمیم داد و چون از زمانه لباس شبرنگ در پوشید روی بصوب منزل حسن مجازی نهاد
دل در آن شب از صهبای راح ربانی از دست حسن شیده و از کیفیت باده و نشاء صحبت لا یعقل
گردیده حسن او را آغوش گرفته و بخواب بی پروائی و غرور رفته سگان آن منزل بیگان است
افتاده و هوا و هوس و تمنا نیز در گوشه سر بستر نهاده بود و همت بدستیاری کمند سلسل شکنج بام
قصر حسن بر آمده چون رحمت الهی نزول فرموده و بهر طرف گشته تفحص دل را پیدا نمود و هوا و هوس
را نیز مست و لا یعقل دید لیکن از تمنا اثری هویدا نگردید او دل و شهنه آمد ارکشید هوا و هوس از [illegible]

خواب بخواب مرگ فرستاد آنگاه دلارا در حالت بیهوشی بدوش گرفته رخ بیرون نهاد در وقتیکه آن
خانه قدم بیرون گذاشت تمنا را دید آشفته و پریشان اطوار و از گرفتاری فال آتشکده تر از ابر نوبهار
از دیدن همت بیتابانه نعره کشید و پروانه صفت برگردش گردید همت بر حالت او دل او برگرفته
در ظلام لیل از شهر برون تاختند و کشتی رفتار بسحر لله انداختند تا وقتی که غراب شب از آشیانه
جهان پرواز کرده شاهباز روز بال و پر کشود لمحه بیاسودند و بسرعت تمام سالک راه حقیقت بودند
چون ید بیضای موسی روز از جیب افق نمودار گشت و طومار لیل را درنوشت بسر چشمه رسیدند بصفا
و عینی دیدند چون چشمه چشم مقرون بنور و ضیا بر لب آن آرام گرفتند و لمحه آرامش پذیرفتند نسیم صبحگاهی
دلارا از مستی شبانه بیدار ساخت و علم افاقت از انحالت برافراخت از بت ترسا و یاران شبانه
نشان ندید و از زمزمه حریفان شب صدائی نشنید انگشت تعجب بدندان گزید و از تمنا پرسید
که این چه جاست و حسن نیکو روی کجاست تمنا چون فیالحال آدرین همت را بیان نمود و همت نیز او را
نکوهش بقیاس فرمود و برشحات کلمات نصیحت آمیز از مستی غرورش بهوش آورد و وعیدی
سامعه اش را بدرر الفاظ دلپذیر مشحون کرد که فردوم پرواز قدر تو برتر از آشیان افلاک ست ترا
چه کار بهر خرابات ناپاک ست شکوه حسن مجازی همیمای ست که بر کار کرده اند سوهنگامه دلربائی
او طلسمی ست که فراهم آورده شعبده

عرش ست نشیمن تو شرمت بادا	کائی و مقیم خطهٔ خاکی شوی

تمنا نیز از طرفی بساط نصیحت گسترده و مواعظ ذوق را نجا طرش ورود دل سالک طریق شیدا
گردید و انگشت ندامت بدندان عذرخواهی گزید و گفت دمدمه و فسون هوا و هوس مرا برین
کار داشت و خس و خاشاک فسانه و فریب ایشان چشمه صفای ضمیرم را انباشت اکنون
بشمار رخ از لذات فانی تافتم و بسر الستان اعتذار و استغفار شتافتم من نیز دانستم که از نخل صحبت ایشان

بجز از ثمرِ ندامت بدری نخواهند رسید و این مقدمه سرانجام به پشیمانی خواهد کشید حال عنانِ اختیار خود را بدستِ همت دادم و چون سایه بر عقبش فتادم بعد از اتمامِ این مقال دل و همت و تمنا قدم طلب در راه گذاشتند و طریقِ وادی حقیقت را برداشتند

انجلا یافتن مرآتِ خاطرِ دل زنگ گرفته از صیقلِ مصاحبتِ ریاضتِ مرتاض و دامن درچیدن از علائقِ فانی و اغراض و آینهٔ طبع را بصیقلِ سلوک جلا دادن و قدم در مقامِ اخلاص نهادن

بعد از آنکه دل و همت و تمنا روزی چند مرحله پیمای و منازل گذار بودند و آسمان هفت از رفتار نمی‌آسودند بصحرائی رسیدند چون ساحتِ کرمِ اربابِ همت وسیع و بیدائی بسانِ میدانِ همتِ مردانِ خدا فسیح ریگِ فضای آن آبله پای اربابِ نیاز و لالهٔ بیدا اش لختِ جگرِ عاشقان با سوز و گداز خارِ مغیلانش چون جذبهٔ محبت دامن گیر جاده اش و قطعِ رشتهای تعلق بران تر از شمشیر بعد از تفحص دانستند که آن صحرای سلوک است و در هر گوشه اش چندین گونه خارِ شبهات و شکوک قدم طلب در فضای آن بیابان زدند و سالکِ آن دشتِ بیکران شدند از وقتیکه مسرعِ خورشید کمرِ رفتار بصحرای فلک بستی تا هنگامی که از کثرتِ حرکت ملول شده در نشیمنِ غروب نشستی لحظه از حرکت نمی‌آسودند و لحظهٔ از رفتار نمی‌غنودند لیکن اثری از مطلب نمی‌یافتند و منزل و مقامی نمی‌شناختند دل را حوصله تنگی کرد و جوشِ آبله پا زور آورد و قوتِ رفتارش نماند و خونش دامن بر فشاند روی بهمت کرد که از منزلِ مقصود نشان نمی‌یابیم بچه جهت سرگردانِ درین بیدا بادیه پیمای شتابیم اولی آنست که بدیارِ دوستی معاودت نمائیم و بیش از ین در جور و محنت فرسوده درین بیابانِ خونخوار نفرسائیم همت بالفاظِ گوهر نثار تسلی بخشِ دلِ غمگینش گردید و این انگشت رسیدگی شنیده که

جهان ز ابر گلی بر نوک خارست — پس از فصل خزان خرم بهارست

تا سالک تحمل محن ننماید و در دشت محنت قدم طلب نفرساید کجا به بستان وصال خواهد رسید
و کی محرم بزم اتصال خواهد گردید بدین نوع او را از اضطراب خاطر باز میداشت و ارقام
نصیحت بر لوح دلش می نگاشت و شب و روز راه می سپردند ولی به مقصد نمی بردند شبهای
تار نقش پای روشندلان که برق صفت ازان بیابان گذشته بودند چراغ در پیش راهش
میداشت و روزها خوناب دل آزاده خاطران که دران صحرا سرگشته بودند ارقام نصیحت
بر صفحه خاطرش می نگاشت که درین راه ترک خواب نمائی و در مراتب نیستی فزائی تا بگی

تا آنوقتیکه دل چه سیما شد — بس وزید و حال ته نه سیما شد
چو پای صفائی بکدورت درساز — روشنگر اوست سینه بینا شد

حاصل بعد از انکه برفاقت همت و بمصاحبت تمنا یک اربعین دران بیدا سرگشته تر از بخت
عاشقان سیر گردیدند به بقعه ریاضت رسید کاملی دید مرتاض سالکی سراپایش چون نفس
قدس منزه از اجسام و اعراض پیری چون صبح موی سفید گردانیده لیکن چندین هزار صبح
را بشام رسانیده از ضعف تن عروق اعضایش هویدا گو اسرار سینه اش پیدا پیشانی او
از کثرت عبادت چون ناصیه زهره فروزان و در پیش از سجده های طاعت چون بدر تابان
بهوای دانه سبحه اش مرغان ملائک در حوالی آن بقعه گرم بال و پرفشانی و از غیرت مهر
سجاده اش مهر سرگرم خوی خجلت چکانی شعر

او بعبادت شده سلطان پناه — ساخته از ترک دو عالم کلاه

ریاضت چون او را بنظر در آورد سوال کرد که ای سرگشته وادی نیاز و ای دل داده دست
مجاز کیستی و درین صحرای بی سروبن طالب چیستی نظم

چه میجویی ازین منزل بسیدان تو — چه میخواهی ازین محمل کشیدن
ازین آمدشدن مقصودِ تو چیست — درین صحرا اگه معبودِ تو کیست

همتای کدام گرانمایه متاعِ سفرِ این دیار اختیار کرده و بسودای چه جنس روی به منصوب آورده؟ گفت دلِ من صیدی تیرخورده صیاد گم کرده ام و بسملِ مضطرب پی بقاتل نبرده بشکرگزاری دستِ و تیغِ سفاک افگن خویش سر درین صحرا نهاده ام و تا عذر کشنده خویش خواهم درین وادی افتاده. مثنوی

کیم من و اغداری از زمانه — بهر داغی خدنگی را نشانه
شکسته خاطری محنت نصیبی — ز مهجوری شهرِ خود غریبی
دلی در سینه دارم شیشه مانند — که جامِ جم بحالش خورده سوگند
سپهرِ طفلِ طبع آئینه زنگ — ز شوخی میزند بر شیشه ام سنگ

سحرِ صبیح آتشِ عشقِ حسنِ جهان افروز از کانونِ دلم سر بر زده و خیالِ وصالِ آن کوکبِ جهانسوز باعثِ آوارگیم شده بتمنای دیدارش رختِ سفر براهِ شهرِ حقیقت بر بسته ام و بکشتی مرحله پیما نشسته. غرض وصالِ حسنِ عالم آراست و از زخمِ خدنگِ او نشانها بر سینه ریشم پیداست. شعر

ز رنگ حال دل پرس از زبان من چه میپرسی — رقم کرده دل احوال درونم جابجا بر سیما

پرسید که حسن را بچه چیز از دیگران امتیاز است و از چه صفت او دل را شیفت؟ با غصه دمساز دل گفت چشمش بناوکِ فتنه عالمگیر است و ابرویش چون تیغِ نو ولیکن لبش شیرین تر از جان است و از کمرش نامی در میان نه زلفش پریشان تر از بخت و از دوست و قدش در چمنِ رعونت نادره سروِ موزون تبسمش شکر ریز است و تکلمش حلاوت انگیز گلِ رویش گلگونه چهره جمال است و دلم از گیسوی عنبرین آشفته حال بیاضِ گردنش نورانی تر از سوادِ دیده حور است ممالکِ خویش همه معمور و ریاضتِ خندان گشته. گفت چندین سال از عمرِ من گذشته و قرنها بر من گشته ازین حسنی که تو نشان میدهی و از وصفش داغِ حسرت بر دل می نهی در و بارِ حقیقت نشان ندیده ام و از مسافرانِ آن خجسته دیار نشنیده

بلی دلبری معرا از خط و خال در عین حسن و جمال و محبوبی منزه از چشم و ابرو در نهایت کمال در ولایت حقیقت والی ست و بحر او عالم افروزی دیگر درین دیار نیست اگر آن حسن را خواهی در ولایت مجاز نظر برست مجازی انداز و اگر این را می طلبی برگ سفر راه حقیقت بساز دل بیتاب آغاز ناله و اضطراب کرد که مرا بشهر حقیقت نشان داده اند و آگاه دلانم باین راه فرستاده من حسن را در لشکر عشق دیده ام و صولت دلارا را کشیده تو میگوئی از چشم منزه است چشم او مرا این روز سیاه نشانده و میگوئی که از ابرو مبراست تیغ ابرویش خونم را بر خاک فشانده و جای تو آنست که زلف ندارد کمند زلفش مرا گرفتار این دام ساخته و غرض تو اینکه بی گیسوست رشته گیسویش مرا در زنجیر عشق انداخته ریاضت گفت حسن ولایت را شیوه ایست که در هر زمانی بنوعی پرده از رخ میگشاید و در هر مدتی بصورتی جلوه می نماید گاهی پرتوی از انوار حسن خود بخورشید داد و نیلوفر را صد داغ حسرت بر دل نهاد و می گل سوری را بوی از عطر گلشن جمال بخشید و عندلیب بی نوا را سرگشته و شیدا کند گاهی شراری از آتش حسنش در دل شمع شعله ور شود و پروانه را دود سودا بسر رود و می لیلی را از جمال خویش پیرایه عنایت فرماید و مجنون را بیابان گرد نماید و وقتی شیرین را از حلاوت خانه حسن خود شیرین کام گرداند و افرون از ناله بیستون داغ سودا در گلشن جان فرهاد دماند شعر

پسر از جیب کنعان بر آورد — زلیخا را دیارا زجان بر آورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده — ز معشوقان عالم بسته پرده

اگر هوا را از خویش جدا می نمودی و از هوس قطع نظر می نمودی چشم و ابرو می نگریستی و از زلف و رخ می گریستی رباعی

با عشق هوس یار نخواهد بودن — در باشد بسیار نخواهد بودن
با مرغ هوا مرغ سرا گر بپرد — پیش از سر دیوار نخواهد بودن

حاصل اگر خواهی که بدیار حقیقت رسی مدتی در این زاویه باش و دانه طلب در مزرع دل می پاش و پا بر
هوا و هوس بکش و خود را بفکر رفیقان میفگن شعر

پشت پا زن به هوس ای که هوای عشق کنی	تا بت خود نشکند کافر مسلمان کی شود

و بشرطی ترا بحرمیت این حریم اختصاص میدهم که از حرف من نگذری و طریق اطاعت و متابعت
سپری دل گفت بتیغ همت سر هوا و هوس را افگنده ام و دل از همگی احباب کنده و روی بحضرت
تو آورده ام و خاک آستانت را سجده گاه نیاز کرده گوی صفت در خم چوگان فرمانت سرگردم
و شیوه بجز از فرمان بری نمیدانم ریاضت اظهار نمود که در حوالی صومعهٔ من مخاطره بسیارست
و مخاوف بیشمار از آن جمله هیولا ایست درین نزدیکی و دران جا غولیست موسوم بطمع من رحمتها
کشیده ام تا او را مقهور ساخته و او از مقاومت با من بپرانداخته نوعی بکنی که آن غول غافلت از راه
ببرد و در چاه مذلت فگند دیگر درهمین حوالی ولی ایست مسمی بشهوت و در اضلال بنی نوع صاحب
قوت من خونها خورده ام تا او را مغلوب کرده قسمی نمائی که بر تو مستولی گردد و بساط تمنایت را
در نوردد و دیگر در فلان وادی جادو ئیست بادمدمه و فسون و طنازیست با صد گونه فریب و مکر
او را ریا نام است و در سحر زیر کی بجهت اضلال مردان راه او را صید دام باخود باش که بنا کام
در دام او گرفتار نشوی و بدان سبب بچاه شرک درروی و بجز اینها جمعی دیگر نیز هستند که در
تافتن دست سالکان قوی پنجه اند و مردان از دستبرد ایشان رنجه چون حرص و جهل و شره و غیره
آن دل پرسید که از گوشه نشینان این زاویه باکدام یک باب اختلاط کشایم و با چه کس مؤانست
و مؤالفت نمایم ریاضت پاسخ داد که اولا روزها در خدمت علم و شب از و شبها اوقات خود
را در ملازمت عبادت مصروف دار از عفت و صلاح ساعتی دوری اختیار منمای و با عزلت
و قناعت پیوسته ورق از کتاب صحبت مکشا و از خدمت تقوی و پرهیزگاری زمانی دور مباش

وبا زهد وانقطاع پیوسته دانه التیام وصحبت می پاشید دل سعنا گویان کمر مجاهده بر بسته بود و در زاویه
ریاضت نشسته یکقرن روزها استفاضه انوار معارف از خدمت علم نمودی و شبها در ملازمت
عبادت بودی عبادت بعضی از شبها صحبت قیاسش کردی و برخی از لیالی خود با سجده و تسبیح بیک
بالین آوردی روزها بفرموده علم گاهی بعدم فروع بوده و گاهی بزمی با اصول می نمود گاه با فقه
بساط اختلاط می گسترد و گاه با حکمت مجلس انس آراسته میکرد و بعضی از اوقات با منطق همزبان
بود و برخی از ازمنه اوقات صرف موالفت نحو می نمود عفت و تقوی با قناعت و ازدواج صلاح
و ورع و پرهیزگاری بنوعی وابسته موالفت او گشته بودند که یک لمحه از مرافقتش جدائی اختیار نمی نمودند
بارها طمع و شهوت تیغ تزویر بفسان فسون تیز کردند و روی بقطع سررشته او از ریاضت آوردند
اما به نیروی مصاحبان جانی از چنگ ایشان خلاص گشته و گردی از تکاپوی آن هرزه گردان
بر دامن استغنایش ننشسته ریاضت تنها کمند سعی در شکنج داده و سر در پی دل نهاده اما بمعاودت
دوستان مونس ضرری باو نرسیده و گرفتار دام مکر او نگردید بملخص کلام آنکه در یکقرن بعنوانی
منشور احوال خود را بتوقیع الکتاب بمعارف موقع فرموده و نشان حال خویش را بطغرای اجتناب
از زخارف موشح نموده که در مراتب ریاضت و مجاهده نفس کامل گردیده و باقصی مراتب
استعداد رسیده و استکمال نفس ملکی نموده و قوت بهیمی را مقهور فرموده شعر

بدست همت اندر کاخ آن گوهرستان اورا ... که کم خوابی و کم خواری و کم گویی است ارکانش

کارش بجای کشید که در مراتب ریاضت کامل گردیده و استعداد استفاضه انوار حسن حقیقی بهم رسانیده
و بپایمردی سمند همت از لوادی تعلقات جسمانی گذشته و بهمراهی صفای طویت در حریم تقدس
باطن نشسته حجاب اعراض نفسانی از پیش نظرش برخاسته رقبا بلذات جسمانی را از دیده
برداشته ریاضت دانست که در مراتب از دو اتمام رسته و از چاشنی سلوک شیرین کام لهذا

[illegible] انصراف یافته دل نیز قدم در طی طریق نهاده

رسیدن [illegible] مراحل عجب و نخوت و طی منازل شک و شبهت و بسر منزل اخلاص و [illegible] ساکنان کعبه حریم خاص الخاص

چون دل از ریاضت [illegible] انصراف یافت بتعلین طلب پیا کرده بصوب یار حقیقت شتافت
بعد از انکه چند روز در ریگ بوادی القدم جستجوی فرسوده فیافی و صحاری اسپای طلب پیموده
رباطی منظور او گشته جدارش از ارکان این کهنه رباط در گذشته و دیوارش بکنگره عرش پیوسته
بر اطرافش سرهای سروران فتاده و بر اکنافش نام آوران رخت هستی بر بستر خاک
نهاده چون نزدیکی رباط رسید دو شخص مهیب منظور او گردید هر یک خویش السلاح جدال آرا
و بخونریزی روندگان برخاسته چون ورا دیدند تیغهای یمانی از نیام کشیدند دل از نام ایشان
پرسید و طالب [illegible] سبب محاربه ایشان گردید گفتند ما را عجب و نخوت گویند و ما زان آنیم
از بیم صولت ما راه این رباط را نپویند ما را پیشه خونریزی سالکان این راه است و کمند کوتاه
از شرف قصر وجود ما کوتاه دل تیغ آبدار تواضع از غلاف آخته و باندک حرکتی نقش وجود هر دو
را از لوح هستی پرداخت و از انجا گذشته بگریوه کبر رسید و او نیز بضرب دست مردانه آن تیغ یار آن
سابق لاحق گردید و بعد از آن بسر منزل شک و شبهت که دو قاطع طریق بودند و مسافران
آن راه را از لباس سلامت و کسای عافیت عاری می نمودند گذر افگنده بزور بازوی یقین
نهال وجود هر دو را از بن برکنده و از انجا درگذشته بعد از چند گاه بکوهی رسید که فلک مینائی بر
قله اش [illegible] مهر انور چون لاله در دامنش می نمود و تیغش سپهر را از هم
شگافته و [illegible] انگشت شیر فلک را تافته

نعت شعر

کشیده به بر چرخ برین تیغ به عَلَم چرخِ اطلس پوش والا	نهاده پیش پای اختر ... پیغ کمر در بسته و پوشیده ...

در هر سنگش از خونِ فرهادی نشانه و در هر طرفش از شعلهٔ لخت زبانهٔ لاله آتش داغِ دلِ عاشقان
چشمه اش چشمِ خونبارِ اربابِ فراق و دل بر دامنِ این کوه بر آمده بهر سو می گشت و از دردِ شوق
گاهی علمِ رفتار برافراخته دمی می نشست تا ناگاه پیری دید بر سنگی نشسته و از چشمه چشم جوی خون
بدامن پیوسته سلام داد و لبِ سوال کشاد که این کوه را چه نام ست و شما را چه جهت درین
مکان آرام پیر گفت این جبل را کوهِ تحمل خوانند و این مقام را مقامِ رضا دانند و مرا اخلاص
نام ست و بهمین جهت آرامم درین مقام ست که رهروانِ طریقِ حقیقت را چون طلا در بوتهٔ
محنت گدازم و زرِ وجودِ شان را از غل و غش شبهه و ریب خالص سازم پرسید که تا دیارِ حقیقت
چند منزل ست و در آن خجسته مقام حسنِ عالم افروز با که هم محفل ست اخلاص گفت راهِ حقیقت را
مرحله نیست و کرا با حسن قدرت هم خانگیست آنانکه قدمِ طلب از روی نیاز براهِ حقیقت زنند
به اندک وقتی بر سرِ آن ولایت مقام نمایند و جمعی که از راهِ رضا دور اند تا ابد نشانی از آن
مکان نیابند اگر همه عمر بیابان بپیمایند ترا با مقامِ حقیقت چه کار ست و از چه چیز سینه ات
افگار دل دفترِ قصهٔ غصه آمیز را باز کرد و قانونِ شرحِ حال را ساز کرد و گفت خارِ صحرای محنت
دامنم گرفته و دلم با دردِ عشق هم آغوشی پذیرفته آرزوی سیرِ دیارِ حقیقتم از دو جهان آواره
و سیلابِ شوق خانهٔ وجودم را خراب کرده ملک و مال را پشتِ پا زده ام و از لباسِ ننگ
و نام عریان شده سالها در صومعهٔ ریاضت بسر برده ام و روزها قطعِ بوادیِ سلوک کرده
و هنوز در صحرای طلب سرگردانم و راهِ کعبهٔ مقصد [illegible] ام

درد تنهایی فگندم سوخت ندانم ز کجا	بلبلان زانجمن راه نوا بکشایند

[illegible] گر تو پیچیده نیست	سر این رشته ندانم ز کجا بگشایند

[illegible] و اگر احوال این رهبر بر سر راه تو افگن نشود و هر خام طمع تواند که بشهر حقیقت ورود شعر

آنجا نه بهر سنگ سیه نور فروشند	این مایه دانش نه بهر کور فروشند

این کوه را بهمین جهت تحمل گویند که دران راه کاسات غم درین جا کشند و مقاسات رنج و الم اینجا کنند و بغیر ازین نیز در راه حقیقت خطرها بسی ست و این راه روی نه کار هر کسی دل گفت چه سازم و درین ششدر با مقام غم چه نقش بازم اخلاص دلالتش نمود که درین مقام مدتی رحل سکون انداز و اسباب این راه را آماده ساز و در اکتساب معارف کوش و جرعه محنت و غم مینوش دل سمعا و طاعة گویان در مقام رضا نشست و با اخلاص سر رشته صحبت پیوست و بهدایت آن صاف اعتقاد نیکو نهاد روز بروز بدرجات کمال صعود می نمود و ساعت بساعت بدست همت برقع از رخ علوم می کشود و وجود محنت فرسود را در آتش محبت میگداخت و تن مستمند را از مل و غش سلوک و مهمات مصفا میساخت تا وقتیکه طلای اعتقادش تمام عیار گردید و باقصی مراتب اخلاص رسید دانست که ازان مقام وقت سفر ست و آن منزل محل گذر قدم ازان کوه بوادی گذاشت و برگ رفتار راه حقیقت برافراشت

وصول دل رضا جو بعد از مرور بفنا و رستن از هستی بساحل دریای نیستی

برخاطر مجرد منشان حق بین مخفی و پوشیده نخواهد بود که ترک لذات فانی نمودن و در پی اجتناب از مستلذات جسمانی بودن و جرعه تجرد نوشیدن و جامه ترک دنیا پوشیدن سعادتیست که بهمه کس ارزانی نیست و مرتبه [illegible] هر فردی را وصول بآن میسر نه آنانکه راه بشهر حقیقت برده اند معموره جهان در نظر ایشان دهلیست خراب و کسانیکه از خمخانه تجرد جرعه خورده باده کامرانی جهان پیش ایشان سرابیست.

بی آب جمعی که لباس عریانی از جامه‌خانهٔ قناعت پوشیده اند اطلس و الوان [illegible] ایشان [illegible]
نیست و قومی که در ویرانهٔ عزلت بسر برده اند منازل بهشت آنها را در نظر ایشان [illegible]
شهد درویشی شیرین کام ست شربت پادشاهی [illegible] در مذاق ایشان زهر ست و آنکه [illegible]
مقام ست کجا هوس [illegible] شهرستان ازینجاست که مردان راه [illegible] حب دنیا را از لوح دل سترده اند
و بدستیاری همت راه لبسر البستان حقیقت برده سالها در صحرای محنت [illegible] زده اند تا قطره از سحاب
مهر شناخت بکام جان شان رسید و عمرها بسیاح بیدای مشقت شده اند تا بنشیمن محمل حقیقت گردیده اند
ازان شهسواران میدان محبت و یکه تازان عرصهٔ معرفت یکی حال اخلاص کیش ست که سالها در پی سمند
همت عمرها در وادی ریاضت تکاپو نموده و مدتها در بوادی محنت قدم فرسوده تا بدان وسیله از
دامنگاه مجاز گذشته و لبسر البستان حقیقت پیوسته ملخص این مدعا آنکه بیان در مقام اخلاص و رضا
مدتها توشهٔ راه حقیقت بربسته بر راحلهٔ توکل نشسته و از کوه تحمل و [illegible] نشیب بهار و دغمان [illegible] قفار
را بدست تسلیم داده بعد از طی چند مرحله بنهری رسید طولش افزون از [illegible] اندیشه و عرضش زیاده
از طول امل نفس بغفلت پیشه امواجش [illegible] دمامه ظلومان بشرف [illegible] عرش برین رسیده و زصدمات
سیلابش مبانی اساس چرخ متزلزل گردیده قنطره بران مرتب بر مثال پل کهکشان و پلی بر آن
سعیر مانند قنطرهٔ فلک موصوف بعظم شان معلوم نمود که آن نهر نهر لذت ست و آن پل قنطرهٔ مجاز ×
و آب آن وادی مفتون کن دلهای مردان و عبور ازان پل مشحون بصد خطر و گرداب تا ازین نهر
نگذرند وصول بشهر حقیقت ممکن نیست ولی عبور ازان باعث صد گونه آشفتگیست دل با خود گفت
منکه قطع نظر از لذات عالم فانی نموده ام از آب این بحر چه نوشیم و من که ترک [illegible] کرده ام
در عبور ازین نهر چرا خروشم این گفته قدم بر سر آن پل گذاشت و [illegible] رفتار [illegible] وسط آن
قنطره صرصری وزید در نهایت شدت و [illegible] دامن کشید در غایت صولت نزدیک بان شد

کردار چون برق آن ستمگار بوده در آب انداخته و مبانی قصر حیاتش را منهدم ساخته لیکن همت
بلند شنیده چون برق خاطف از آن نهر گذشته و غباری از وزیدن آن صرصر منتشر
نشده است و روی براه گذاشته بدامن کوهی رسیده بنوعی رفیع که دست جوزا کمرش نرسیدی
و دامن رفعت بر سر افلاک کشیدی جبلی چنان بلند که اگر رشته نور نظر عالمیان بر انجم پیوند نمایند
از وصول به نیم راه آن کوتاه خواهد آمد و اگر خورشید بقدر آنچه حرکت دوری نموده میل بعلو کردی
دست نور بدامنش نمی توانست زد گفتند که این کوه را گر بوه هستی گویند و تن پرستان کام
خود از اینجا جویند و مجردان از اینجا در گذرند و مردان این کوه را بقدم همت سپرند دلارام شاه از
آن کوه صد کوه اندوه بر خاطر نشسته و این حرف را در کارگاه خیال نقش بسته که چگونه ازین گریوه
بلند بالا روم و بچه نوع مهیای گذشتن ازین جبل شوم و بچه وسیله رخت سکون بفراز این کوه کشم
و بچه دست آویز چنگ در دامن صحرای نیستی زنم که ازین هستی بی حاصل طبعم نفور گردیده و ازین وجود
باطل جانم بلب رسیده مرا که دیگر باره امید رجوع بدیار خود نیست چرا یکبارگی خویش را بامنی رسانم
و من که مدتهاست تا در هر دشت و بیدا سرگردانم چرا بهمت نور دیده خود در آنجای بکشانم از وقفگه
سفر وجود اختیار نموده ام چه سود کرده ام و از هنگامی که بدیار هستی نازل شده ام چه طرف بر بسته ام شعر

از وجود خود ندارم هیچ سود		آنچه گفتم آنچه کردم هیچ بود	•

اولی آنکه این محنت را نیز با خود قرار داده بر این کوه بر آیم و تماشای دیار فنا نمایم یقین که وجود هم
فنا بیش از بقاست و شاهد نیستی رامیش از هستی وفا از ورق نیستی از امواج حادثات مصئون است
و کشتی فنا از صرصر خلل مامون آئینه طبع در خاکدان وجود همیشه زنگ بسته است و مرآت ضمیر در
کدورت [illegible] جهان با غبار الم [illegible] الفت پیوسته بعد از چهره گشایی صور این معارف تعلیم خیال
قدم بفراز کوه گذاشته و دل از علائق وجود برداشته و افتان و خیزان بمشقت تمام روان گردید.

و بدستیاری کمندِ جذبهٔ ازلی و سررشتهٔ توفیقِ لم‌یزلی بفرازِ کوه رسیده در آن ... با ... و
و نوایی از نغمهٔ سرمرغانِ گلزارِ انس بگوشش رسید که چون این ... آنگی کرده ...
دیگر قرار نگیرد و سکون نپذیرد و چند قدم دیگر بردارد و حلقهٔ دو ... را بپای طلب ... تا از ...
بسهی و دست بدامنِ صحرای نیستی دهی و دل از ذوقِ آن گفتار ... رهٔ رفتار را تند نمود و در سرعت
حرکت فزود و باندک زمانی بساحلِ بحرِ نیستی رسید و دریای فنا منظورِ او گردید

زورق افگندنِ دلِ حق‌بین بدریای فنا و رخت کشیدن بساحلِ بقا

حبذا سعادت یاری که به نیروی همتِ بلند دامنِ استغنا ازین خاکدانِ پر محنت برچید و دست در
حبل المتینِ توفیقِ ازلی زده بمدارجِ کمالِ صعود نمود و خوشا فرخنده جوانی که بمساعدتِ همتِ ارجمند آستین
همت بر لذاتِ جهان فشانید و قدمِ توکل در شاهراهِ رضا استوار گردانیده بحریمِ خاص الخاص
نزولِ «فمن ذقیٰ الحقیقة» سرمایهٔ سعاداتِ دو جهانی از دوا و غنیمتست و پیرایهٔ کمالاتِ نفسانی و ...
گلگونهٔ عذارِ شاهدِ نیکبختی تجرد و گوشه‌نشینی ست و خالِ رخسارِ نوعروسِ سعادتمندی ترکِ دنیا و خلوت
گزینی و توفیق و درین حرمیست که جز بپای مردیِ قطعِ علائق بآن داخل نتوان گردید و سعادتِ کونین
مقامی که بغیر از معاونتِ ترکِ زخارف بآن نتوان رسید و گوهرِ شب افروزِ حقیقت در بحریست
که آنرا فنا نام ست و دُرِّ یکتای حقانیت در صدفِ نیستی که در بحرِ نیستی اش مقام ست هر کرا هوس
در شبِ چراغ در سر ست باید که شعلهٔ وجود بی بود را در آبِ دریای فنا خاموش سازد و هر کس
را آرزوی دُرِّ یتیم در خاطر ست او را که کشتیِ تن را در لجهٔ نیستی اندازد و این خود مسلم ست که بقا
سرمد در فنای تنِ خاکی دونست و حیاتِ مخلد ... مشکل ربون ...

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق	ثبت است بر جریدهٔ هستی دوام ما

و اگر کسی را از این تماشای دل باشد کو نظر بر صفحهٔ احوال دل تسلیم جوی انداز و اگر شخصی را از آن گفتهٔ شبهه در خاطر بود گو زنگ این شبهه را بصیقل مطالعهٔ حال او از مرآت ضمیر پرداز تقریر این مطلب آنکه چون دل رضاجوی از مرحلهٔ هستی گذشت و بساحل دریای نیستی پیوست بحری دید که نه فلک در جنب آن صدفی بود و حلقهٔ سپهر در برابر آن دری می‌نمود سلاسل امواج جوش پای کهکشان را بزنجیر کشیده و گنبد مدش بکنگرهٔ عرش رسیده اگر ملاح بحر روزگار زورق آسمان را بادبان افراشتی از ازل تا ابد بساحلش نرسیدی و اگر سیاح سپهر لنگر زرین آفتاب را طناب از منهٔ بسته از بدو فطرت تا روز قیامت دران فرو گذاشتی بقعرش و اصل نگردیدی ضرب لطمه موج جوشش رخ افلاک را برافروخته و شعلهٔ چراغ چشم ماهیش خرمن سپهر را سوخته شعر

	خروشش گوش ماهی را دریده		ز جوشش نقره ماه برسیده

از هیبت آن بحر بیکران هوش و شعور ترک مرافقت دل نمودند و حواس و قوی بدست اضطراب فرسودند عقل و فطانت غریق بحر حیرت گشتند خرد و تدبیر در پس پردهٔ غفلت نشستند دل زمانی در سیاح بیدای بیهوشی بود و در وادی مدهوشی سیر نمود بعد از حالت افاقت بملاحظهٔ سطوت قاطعهٔ امواج آن بحر بیکران هر رشته که از تعلقات دنیا به اعضای او استحکام داشت بریده و در آن بحر بجهت کشیدن او بو رطهٔ نیستی طنابی گردید با خود گفت هر چند سیدانم که سیاحت این بحر بجز از سیاحت وادی عدم بری ندارد و غواص این دریا بغیر از گوهر مرگ دری بدست نمی‌آرد لیکن تا کی کشتی تن را در بحر حیرت بلنگر تفکر استوار سازم و تا چند بادبان پریشان خاطری در دریای اضطراب برافرازم شعر

	سر بطوفان سپردیم این مشت خاک بسوده را		بلی زر بندهٔ جسم گشتیم بیهوده را

بهمان اولی که غبار جسم را بآب این دریا از صفحهٔ عذار روح شویم و بدست اخلاص در قعر این گرداب گوهر

مقصود و جویم **شعر**

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم | خوشا دمی که از رخ این نقاب بر فگنم

مدتیست که از صحرای عدم قدم بمرحلهٔ هستی گذاشته‌ام و عمریست که در سر منزل وجود پای همت داشته‌ام
ازین سفر بجز از غم سودی نکرده‌ام و ازین منزل بجز از غصه زادی نبرده‌ام باز رجوع بوطن اصلی
کردن بهتر است و این غربت را صد گونه منتهی **فرد**

جانان بغیر بیستان چنین نماند کس | باز آی که در غربت قدر تو نداند کس

پیش از آنکه اجل موعود در رسد خود را از دام این کهنه رباط برهانم و قبل از آنکه صرصر مرگ دامن شمع
حیات کشد خویش را از مرحلهٔ وجود بجامی بکشانم **شعر**

پیش از مرگ ز آتشکدهٔ هستی برهم | با اجل باز نمانم ز تنک گامیها

این گفت و شنید با خود داشت و نقش شستن نقش وجود از لوح هستی بآب دریای نیستی بر خاطر
می نگاشت ناگاه آوازی شنید که بر نیستی که داری مصمم باش و دیگر پای اندیشه در امتحانش
و گمان مبر که چون غریق بحر نیستی شدی و قدم در دریای فنا زدی دیگر هستی نخواهد بود و وجود
بخاک عدم خواهد فرسود هستی آنست که بعد ازین بآن خواهی رسید و وجود آنکه بعد ازین خواهی دید
دل از استماع این صدا رضا بقضا داده خود را مهیای فنا ساخت و در بحر نیستی انداخت و در آن
دریای بی منتها غوطهای بیپایان خورد و روی بقعر آن بحر آورد و بعد از مدتی دیده سر برآورد و خویش
را در ساحل دید و چمن قرب وصل خود را مستغرق بحر عرفان یافت و انوار شموس فیوضات از
مشارق قرب بر سراچهٔ دلش تافت و غبار عوائق وجود از صفحات ضمیرش زدود و در آئینهٔ خاطرش
صور مغیبات جلوه نمود و حجب جسمانی از نظر بصیرتش برخاست و شاهد حقیقت [illegible] چهره آراست
از قید زنجیر گرفتاری زلف و گیسو وارست و شعلهٔ شوق رخسار و عارض در دلش فرو نشست

آتش محبت ازلی در درونش زبانه کشید خلوتگه قلبش از خس و خاشاک شکوک مصفا گردید پیمانه عنصر هستیش
از باده طهور لبریز گشت سررشته الفتش بحبل المتین توفیق ازلی پیوست زنگار خورده مرآت
قلبش از زنگ هوس انجلا یافت از توجه نامتناهی بر ظلمتکده ضمیر کسیرش تافت شاهد لطف الهی
برقع از طرف عذار گرفت جمال شاهد عرائس مطالبش بزیور مراد آراستگی پذیرفت اورنگ بهجت
و جاه و دالی در صدائون رسیدش شگفت شخص غم و الم چهره در پس پرده نهفت دیده اش از کحل الجواهر
مرحمت یزدانی نوری تازه یافت سینه اش از بهجت فرا مقام حقیقت سروری بی اندازه یافت بلند همتی

ساخت دلش مخزن اسرار خویش
گرد خرش مطلع انوار خویش
هرچه نهان داشت در او درج کرد
هرچه عیان داشت برو خرج کرد
شد زره صورت و معنی بهم
مجمع بحرین حدوث و قدم
بزم کرامت ز رخش برفروخت
هر که رخش دید برو دیده دوخت

حاصل قصر رفیع الشان رفعت نشانش نوعی بدستیاری معمار عنایت نامتناهی سربلندی یافت که
سرکوب بروج مشیده سپهر گشت و بنای عالی مکان علو مکانش لقبی بعون شفقت پادشاهی افراشته
گردید که از اوج افلاک درگذشت کارگزاران پیشگاه حقیقت که از قدوم آن گوهر یکتا آگاهی یافته بودند
بقدم استقبال شتافتند مواکب سعادت و مراکب مرحمت کشیدند و باکرام تمام و اعزاز مالاکلام
سوار گردانیدند و بچنین قربش که در ساحل آن بحر بود فرود آوردند و شادروان جلال و سایبان
اقبال افراخته کردند و کس بدار الملک حقیقت فرستادند و پرده داران حریم خاص الخاص را از
آمدن آن دل آگاهی دادند امر نافذ جاری شد که دل از برق و باد سرعت وام گرفته بآستان اقبال شتابد
تا پرتو مهر جلال بوساطت مظاهر جسمانی بر وجنات احوالش تابد دل نیز بر مرکب شوق نشسته بسوی حجره
پاکیزه سرای اعلی گشت و بساکنان آن خجسته مقام که سراپا چون نفس قدسی از جوهر سرشته اند پیوسته
حسن جهان آرا پذیرای مهمان نوازی او گردید و کسی از رنج راه و تعب سفر رسید و در حوالی مکان

خود که از سر حد امکان بالاتر بود مقامی بجهت او معین ساخت و اعلام شفقت والویهٔ عاطفت
برافراخت هر ساعت بنور عطای در ارتفاع جاهش کوشید و هر دم بگوناگون التماسی تا بر
ترفع جاهش گردید هر بامداد از شرابخانهٔ وحدت بساغر شراب طهور بکفش نهادی و هر شبانگاه
از جامه خانهٔ عزت خلعت خاص الخاصش دادی و هر روز ابواب وصل بر رخش گشادی و هر دم
بسر منزل دلستان سرای اتصالش فرستادی و هر لحظه دیدهٔ حالش را از جواهر سرمهٔ شفقت
منور ساختی و هر لحظه بدست عنایت زنگ الم از آئینهٔ دلش پرداختی دل کسی چون تشنه لب آبی
که از خارستان مشقت بچمن جنت رسد و آبله پای بیتاب که از سنگلاخ محنت بخلوتگه استراحت
خرامد اوقات بخوشدلی و فارغبالی می گذرانید و در چمن دل گلهای نشاط می شکفانید نه بند
از علائق بر پایش و نه قیدی از زخارف بر اعضایش نه از چشم و مژگانش آسیبی و گزندی
و نه از لب و دندانش چین ابروی و زهرخندی وصال بی منقصت زوالش محصل گشته و عیشی
بی طیشش میسر شده راحتی مقرون بخلود روزیش گردیده و استراحتی مشحون بابود باو رسیده
چون چندی از وصول دل گذشت و سر رشتهٔ الفتش باستحکام پیوست از روی الفکر روح افتاد
و از استیصال او برگ سکون بباد بی صبری داد و بعرض ایستادگان درگاه رسانید که
روح بموالفت ساکنان قلعهٔ بدن مشغول گشته و از سر دیار روحانیان درگذشته و چشمهٔ
مصفای وفاداری را بخاشاک جفا انباشته و دل از دیار خویش برداشته اگر تحصیل زخارف
بربسته و از سر تکمیل خویش درگذشته مدار بر لهو و لعب گذاشته و پردهٔ حیا و ادب از دیده
برداشته استدعا دارد که او را ازین غفلت انتباهی فرمایند و راه دیار روحانیان بر او
کشایند شاید از کردار خویش پشیمان گردد و مسالک تحصیل زخارف را در نوردد حسب الاستدعا
دل مقرر گشت که شیب متوجه قلعهٔ بدن گشته از جانب حسن عالم افروز ادای رسالت نماید و دیده

بصیرتش به آب دست نصیحت گشاید و نشانی عالیشان از دیوان رفیع بنیان بنام روح صادر
گشت و دبیری که در مضمار انشاء و بلاغت قصب السبق از اقران می ربود آن فرمان واجب الاذعان
را نوشت چون مضامین آن پادشاه غرور را نوید به بایدشت لهذا قلم بدایع طراز سراپا به صفحۀ بیان نگاشت

فرمان عالم مطیع شرف نفاذ یافت آنکه

دودمان خاندان

صفوۀ خانوادۀ عبودیت و اخلاص و زبدۀ دودۀ شرف و اختصاص یگانه گوهر بحر وجود دُرّة التاج
افسر جود دیدۀ چشم و چراغ خاندان آبای علوی گل غنچۀ باغ امهات سفلی نخجانه پرداز سخیانۀ عزت گوهر
طراز بحر صفوت مربع نشین تخت خلافت الهی صدر گزین صفۀ قرب بالتناهی المختص باصناف
عنایات القدوس السبوح روح به جلایل الطاف شاهی و جزایل اعطاف پادشاهی موثوق و مستظهر
بوده بداند که معماران اساس آفرینش و چابکدستان پیشگاه دانش و بینش بمضمون صدق مقرون
یا ابن آدم خلقت الاشیاء لاجلک و خلقتک لاجلی رواق بلند طاق قصر وجود را بدستیاری
مرحمت بی پایان بهجت خویش برافراخته و ارکان شدیدة البنیان ممکنات را بجهت تو در فضای
آفرینش طرح انداخته منشیان دیوان فطرت و صورت نگاران لوحۀ قدرت بفحوای هدایت
نمودای کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف پیکر بدیع ارثت
را مظهر معرفت خویش نموده و وجود فائض الجود را مرآت شناخت خود فرموده بمودای صدق انتما
قل الروح من امر ربی گوهر وجود در بحر رحمت یزدانی پرورش یافته و کوکب عالم افروز عنایت
سبحانی از مشکوۀ قدرت بر ساحت حالت تافته غرض از ایجاد و تکوین تو بمنطوق آیۀ وافی هدایۀ
ما خلقنا السموات و الارض الی آخره آنست که گوهر معرفت خالق الاشباح را در بحر فکرت بجوئی
و غبار شرک از صفحۀ ضمیر بشوئی و مطلب از انشاء و تدوین تو بمدلول کریمۀ کافی کفایۀ ما خلقت

الجن و الانس الا لیعبدون لوای عبادت واهب الارواح بدست ریاضت برافرازی و ارکان
قصر طاعت معبود حقیقی را تشیید سازی نه که پشت پا بر معارف جاودانی زنی و تحصیل زخارف فانی
کنی و رشتهٔ اتصال مبدء را به تیغ لهو و لعب منقطع نمائی و در استحکام طناب تعلقات جسمانی سعی نمائی
و دامن پندار بر سعادت جاودانی فشانی و گریبان خیار ابد بسرقت و قباحت چاک گردانی و شمع عمر را بصرصر
امور بیحاصل خاموش سازی و چراغ سودای لاطائل در خلوتسرای سویدا برافروزی **مثنوی**

ای قلم کرده تو حرف گناه
نامهٔ عمرت از حرف سیاه
گر نه خامه سیه کاری چند
بهر هر حرف نگونساری چند
چند سر در ره عادت باشی
تارک تاج سعادت باشی
دیده کز بهر صنائع باشد
تا دلیل ره صانع باشد
منظر شاهد رعنا سازی
با خس و خار تماشا بازی
گوش کاهلی قرآن شنوی
تا نفیر بیهوده قرآن گروی
روزن بانگ نی و چنگ کنی
بسماع غزل آهنگ کنی
دست دانند که بی رنج و ملال
سازیش آبله از کسب حلال
نه که از جام شوی باده گسار
داریش بر کف خود آبله وار
به حرج را بین که چه بیداد مست
مرگ را بین که چه بنیاد گسست
آن نه بیداد فنی بر سر کین
وین نه بنیاد کنی کرده کمین
تو بغفلت ز همه آسوده
راه بازی و هوس پیموده
وای گر عهد بقا پشت دهد
مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گستر و دست اجل عهد ترا
در فرع ساق تو پیچد بر ساق
پیش از این کاید این واقعه پیش
به که از توبه کنی چارهٔ خویش

داس از نفس و هوا در چینی
پس ز زانوی وفا بنشینی
زانچه بگذشته پشیمان باشی
اشک اندوه ز مژگان پاشی

از دیار عدم رخت هستی بسته به بندر وجود آمده که سود نمائی نه که در دکانچهٔ زیان کشائی **نظم**

چو گردد مسافر مقیم رباط
چه سان در وطن گسترانند بساط

ای زیرک آخر اندیش گیر	زاول طریق وطن پیش گیر

قلعهٔ بدن باطنی ست که جهت نزول مسافران ملک هستی ساخته اند و حصن تن حصاریست که برای ورود مرحله نوردان شهر ایجاد طرح انداخته اند یعنی ندارد که نشیمن اصلی خود شماری و قرارگاه وطن خود انگاری شعر

گر هشت نشیمن تو بهشت بادا	کالی مقیم خطهٔ خاک شوی

اکنون بمصداق التائب من الذنب کمن لا ذنب له چون شیب محل ظهور رسد رخ از لذات جسمانی بر تابد و بقدم استغفار و اعتذار بشتابد رباعی

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ	گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست	صد بار اگر توبه شکستی باز آ

واگر اصغای این امر نمائی و دیدهٔ بصیرت بگشائی اینک اجل در کمین ست و مرگ پهلو نشین حکم جهان مطاع صدور خواهد یافت که بصدمات قهر بنیاد قلعهٔ بدن را در اندازند و مبانی اساس آن حصن را ویران سازند و در این باب نهایت اهتمام لازم شناسند و از فرموده تخلف نورزند

فَإِنْ تُطِيعُوا يُؤْتِكُمُ اللَّهُ أَجْرًا حَسَنًا وَإِنْ تَتَوَلَّوْا كَمَا تَوَلَّيْتُمْ مِنْ قَبْلُ يُعَذِّبْكُمْ عَذَابًا أَلِيمًا

بیان مجملی از حال روح در قلعهٔ بدن و وصول شیب جهت شرائط رسالت ادا کردن

نوا پردازان طائران بستان حقائق و نغمه سرا مرغان گلستان دقائق در چمن معانی بدینگونه منقار بلاغت گشاده و مضامین مطالب البیان نغمهٔ شرح و بسط داده اند که چون روح حسب الفرمان عشق بلند مکان مجاور قلعهٔ بدن گردید و دران حصار مندرس الارکان آرسید بنوعی که سقف

ذکر یافت و پرتو تنویر خامهٔ بدایع طراز بران تافت چند روز بخار خار خلجان هوای دیار اصلی بپای دل اشقر
می خلید و سر زلف شاهد آسایشش از صرصر تند باد یاد وطن آشفته میگردید آخر الامر ساکنان
آن حصار را انس تمام گرفت و صحبت مقیمان آن قلعه را بدل و جان پذیرفت عنان همت با انتظام
احوال سکنهٔ آن مکان معطوف ساخت و سمند تفکر بساحت میدان تعمیر آن مقام تاخت عقل در
دیوان خانهٔ دماغ نشست و نظر دیده بان آن قلعه گشت سمع در نشیمن صماخ علم استعلام اخبار
برافراخت و ذائقه بانتخاب مشروبات و ماکولات در مطبخ خانهٔ کام پرداخت و شامه را مامور بآن ساخت
که استشمام روائح نماید و لامسه معین گردید که در سراپای قلعه جهت محافظت سیر نماید امر خزانه داری
بحفظ صاحب فطنت استقرار گرفت و خیال منصب رنگ آمیزی بهارستان وجود را بجان پذیرفت
حس مشترک بجانشینی عقل اختصاص یافت و متصرفه لوای تدبیر و تصرف امور دیوانی برافراخت
و اهتمام بمراعات احوال سکنهٔ آن مکان مامور گردید و سرهنگی آن حصن به القوت غضبی مرجوع گردانید
قوت شهوانی در ضبط مداخل آن دیار مستقل گشت خود با شباب نام جوانی صاحب غرور در خلوتخانه
اختلاط نشست و سررشتهٔ صحبت با لهو و لعب که طبع شان بزخارف دنیوی منظور بود پیوست
دست نام سیمین ساعد را ساقی خود ساخت و بتجرع راح روح بخش پرداخت شعر

همه شب تا سحر با گلعذاران	کشیدی باده با صوت هزاران

کارش بجائی رسید که بالکلیه نقش حب وطن اصلی را از لوح دل زدود و بیاض دل را بسواد معاصی
سیاه نمود شباب لذت جوی و نفس اماره تندخوی بنوعی بر وی مستولی گشتند و آنچنان سررشتهٔ صحبت
با او پیوستند که دست جبلی ارکان دولت را کوتاه نمودند و در اعلای اعلام جمیع زخارف فرودند
و مدتهای متمادی حال بدین منوال جریان داشت و ارقام معاصی بر لوح روزگار می نگاشت
تا آنکه خبر مسرت اثر وصول شیب رسید بدین جهت مبانی اساس شباب متزلزل گردید حبیب شیب

را با او عداوتی بود دیرینه و دلی داشت نسبت بشباب پر کینه شبی روح در بستر استراحت خوابیده
و شباب نیز در همان حوالی آرمیده چون صبح سر از خواب برداشت شباب را ندید و حرفی از زبانش
بگوش او نرسید چندانکه علم تفحص برافراخت خبری نیافت و بعد از تجسس بسیار پایان گفتند که از خوف
شیب بوادی فرار شتافت روح را از فرار شباب اشتباهی حاصل گردید و بر فقدان او قطرات
اشک عقیقی از چشم گریان باریده اصول اشجار دولت و اغصان دوحه سلطنت را جمع نمود و سر داستان
مشاورت کشود که اینک باز اوقات ناپایدار دم سردی آغاز کرده و چرخ کج آهنگ نغمه مخالفت
ساز کرده شنیده ام که از جانب دیار حقیقت رسولی شیب نام می آید و در ابلاغ رسالت اهتمام میفرماید
شباب که باعث شگفتگی چمن نشاط بود رخت فرار بربست و جوانی در پس پرده ناتوانی نشست شعر

جوانی شد و زندگانی نماند	جهان گو ممان چون جوانی نماند

اکنون چه سازم و اساس نشاط را بدستیاری که طرح اندازم و با شیب بچه نوع سلوک نمایم و مراحل
صحبت او را بچه عنوان بپایم رباعی

پیری که سر راه با صوابی دارد	گلنار رخم برنگ آبی دارد
بام و در و چار رکن دیوار وجود	ویران شده روی در خرابی دارم

امرای وافر کیاست بتقریر سخنان دلپذیر تسلی بخش دل آشفته اش گشتند و ارقام شکیبائی بادای
کلمات بی نظیر بر لوح ضمیرش نوشتند مقارن این حال شیب صاحب تمکین در رسید و در قلعه بدن
ساکن گردید روح قدوم او را باعزاز تلقی نمود و در مراتب اکرامش فزود شیب حکم نامه فرمانفرمای
اقالیم حقیقت را باو داد و روح بوسیده بر سر و چشم نهاد و بزبانی نیز اظهار کرد که مالک ممالک
حقائق امر فرموده که در پی تحصیل توشه راه وطن اصلی می باید بود و اصول اشجار تعلقات قلعه بدن
را از فضای روضه خاطر قلع می باید نمود و فکر رجوع بمسکن حقیقی می باید کرد و روی بمجمع معارف

می باید آورد آوان جوانی گذشت و زمان کامرانی بنقصان گشت شعر

دولت اگر دولت جمشید نیست … موی سفید آیت نومید نیست

تا ابد باده پندار و غرور از کف ساقی بهجت و سرور نتوان آشامید تو پیوسته چشم از او امر الهی و نواهی پادشاهی می توان پوشید بیت

دل بلهو و لعب بسته کین مرغان … تکیه بر باد کنند از سبک آرامیها

همیشه سالک طریق نافرمانی نمیتوان گشت مدام در مرصد نافرمانی نمیتوان نشست نظم

غیر حق را امید بهی در حریم دل چرا … می کشی بر صفحهٔ هستی خط باطل چرا

از رباط تن چو بگذشتی دگر معموره نیست … زاد راهی بر نمیداری ازین منزل چرا

خاک صحرای عدم از خون هستی بهتر است … بر سر جان این قدر سیل زمی بی حاصل چرا

بصحبت این یاران مغرور مگرد و ببساط اختلاط این مصاحبان او در نورد که این رفیقان از شیوهٔ وفاداری بری اند و این دونان از لباس حق گذاری عاری نظم

مکن طول امل را پیروی تا پیشوا گردی … عنان خود بهر موجی مده تا ناخدا گردی

بدنبال هوای دل بغفلت میروی اما … بجا خود اهی سیدن بن سفر رو نکه وا گردی

تا در قدح عمرت دردی باقیست سر رشتهٔ صحبت با تو پیوسته اند و چون ساغر وجودت از می حیات خالی گردد در دم رشتهٔ اختلاط از تو گسسته نمایند رباعی

عقل و حس و انجب که قوی می گردند … روزی دو سه با تو آشنا می گردند

مغرور مشو باین رفیقان کایشان … یک یک در راه از تو جدا می گردند

تا دست قدرتت از دامن هر چیز کوتاه نگشته دست و پایی بزن که توشهٔ سفر پر خطر آخرت توانی بست و تا پای رفتارت لنگ نگشته تدبیری کن که بمقام رضا توانی پیوست مثنوی

ولا هنوز که پای سپهر در قید است
کنون خوش است که پستان صبح پرشیر است

بناله زن سحرای که وقت شبگیر است
کمان تیر دعا شو سری بزانو نه

تو طفل مهد نیازی و گریه مطلب است
کنون که صید اجابت برابر تیر است

ترا آنحالت نیست که مقابله با مبارز مرگ توانی کرد و قوت آنت نه که روی بر دفع اجل توانی آورد نظم

مرگ را با خود گوارا کن در ایام حیات
در بهاران بگذران فصل خزان خویش را

هر سر موی تو از غفلت براهی میرود
جمع کن پیش از گذشتن کاروان خویش را

بسمی آی بزخم آسیای آسمان
نرم کن چون مغز اینجا استخوان خویش را

روح از استماع این فصل بر اصل توسن نفس سرکش را چندروزی عنان درکشید و با شیب در زاویه صحبت آرمید و چون روزی چند برین مقدمه گذشت و سررشته الفت شیب و روح مستحکم گشته هرچند تزلزل تمام در ارکان استقلال نفس شهوانی راه یافته بود باز آغاز دمدمه و فسون نمود و باندک مدتی روح و شیب را از سلوک طریق صلاح باز آورد و سالک سبیل فساد کرد و همان هنگامه پیش آراسته گردید و نقاب بیشرمی و وقاحت بدیده بصیرت کشید طلوع صبح پیری از خواب غفلتش بیدار نساخت و در تباشیر صباح شیب نیز علم انتباه و تیقظ نیفراخت این خبر را نیز بمسامع جلال سده داران حریم اقبال رسانیدند و بر صفحات ضمائر حجاب آستان بعلی بقلم عرض مرقوم گردانیدند که روح نه بنوعی سررشته الفت با لهو و لعب در پیوسته که بمنع شیب قدم از وادی عصیان کشیده دارد و نه بقسمی در مقام نافرمانی نشسته که رو براه اطاعت آرد و دل بمعروضداشت چون روح قدم از دایره فرمان کشیده و سالک طریق عصیان گردیده است توقع آنست که بانهدام اساس قلعه بدن امر فرمایند و مبانی آن حصار را منهدم نمایند و سکنه آن مکان را به تیغ بیدریغ بگذرانند و سکان آن حصار را فانی گردانند حسب الاستدعای ال امر مطاع از مصدر عزت صادر گردید و فرمان واجب الاتباع شرف نفاذ یافت که اجل لشکر بیقیاس بتخریب قلعه بدن کشید بسیلی

قهر از پیش بردارد و همت به استیصال نهال حیات جمهور سکنهٔ آن مقام گمارد و این اجل فرمانده بود جابر و ستمگاری قهار بر کل ممالک عدم فرمان روا بود و در اطراف و اکناف اقالیم فنا و نیستی فرمان دهی مینمود حسب الفرمان قدر توامان فوجی از سپاه رستم شیم و فرقهٔ از لشکر ظفر اثر را بسر کردگی سپهسالار خویش مرض که در فنون هتک پردهٔ جان نهاد و سفک دماء ساعی و جاهد بود با اکثر مردم نشینان قلعهٔ بدن معاند بود باستخلاص قلعهٔ مذکور روان فرمود مرض بعرض لشکر قیامت نهب امر فرمود

(بالفتح پرده دریدن — بالفتح ریختن خون)

حمی نام صفدری آتش مزاج را ضابط میمنهٔ سپاه ساخت و صداع بضبط میسره پرداخت و وجع مقدمة الجیش سپاه گشت و پایهٔ قدر کسالت از سرداری ساقه از خرمن ماه گذشت سایر مبارزان کینه ور تیغ و سپر برداشتند و لوای جدال و قتال برافراشتند و بآیین تمام مراحل پیمودند و در قطع مفاوز فزودند نظر که دیده بان قلعهٔ بدن بود اهالی آن مکان را از آمدن لشکر دشمن اخبار نمود و بادای این مقال مبادرت فرمود که خانهٔ چشم از کثرت غبار سم ستوران تیره گردید و لشکری گران بقصد انتزاع این حصار رسید

شعر

غوغای بلا به سر برآمد ‎ مرگ از در آهنین درآمد

شعر

فی الحال روح را ازین بلای مبرم خبر داد و جویهای خون از چشمهٔ چشم کشاد

گاهی دیده رخ وصال دیدی یکچند ‎ خون بار که نوبت فراق ست امروز

روح نیز باستحکام بروج و فصیل حصار امر نمود و محافظان امین تعیین فرمود مرض با لشکر قیامت اثر چون هاله که ماه را احاطه کند یا دائره که مرکز را محیط شود گرداگرد آن حصار را بجوانان زنجوی و سواران آتش خوی سپرد و دست باستعمال آلات قلعه گیری برد از اعیان سپاه صرع و سرسام و مالیخولیا و جنون و سودا را امر فرمود که با حشری انبوه از مردان کارشاه برج دماغ را مسخر نموده از دودمان عقل و اتباع او برارند دمار و جرب را حکم نمود که با جمعی از مبارزان نامدار

۱

۱۳۵

دروازهٔ دیده را از پیش برداشتند صداع مأمور شد که در برج سر با فوجی از دلیران کینه و علم محاربه
برافرازد و در کام بنای ثبات و قرار شامه را متزلزل سازد جمعی مأمور گردید که چماق‌کشی سر و ران
شب و روز آتش پیکار در دور حصار بدن برافروزد و تب ربع مقرر شد که خرمن قرار ساکنان
آن مکان را هر دو سه روز یکبار از شعلهٔ پیکار بسوزد و به مفاصل و نقرس تا انهدام فصیل و باره‌ای
و ارجل اشتغال نمایند و سایر دلیران به خدنگ دیده دوز روز نهار از سینهٔ محصوران گشایند
از انجانب روح صحت را منصب سپهسالاری داده روی به ضبط قلعه نهاد و صحت نیز نقش خورد
و خواب از لوح حول سترد و هر یک از ارکان قلعه را بدلیری نامجویی سپرد و با جمعی از لشکر
باستقبال سپاه مرض بیرون تاخت و بترتیب جیش مخالفت کیش پرداخت دوا قلب افروز
میمنه گشت و امساک براو زنگ تقدم بر مبارزان مقدمه نشست و غذا بر میسره والی گردید
و حراست ساقه بقصد نام تیغ زنی رسید و چند روز متمادی از وقتی که ساقیان روزگار شام
صبح را بجام زرین آفتاب از خمار بیرون می‌آوردند تا هنگامی که پیالهٔ مهر مینای شفق را در
خلوتخانهٔ مغرب نهان میکردند لشکر طرفین اقداح جنگ و شین بیکدیگر می‌پیمودند و آتش فتنهٔ
جدال یکدیگر راست والتقل می‌نمودند لیکن روز بروز لشکر مرض استیلامی یافتند و خیل صحت
از تاب جان بوادی فرار می‌شتافتند و صحت دانست که تاب حملات متواتر مرض ندارد
و باندک فرصتی مبانی ثباتش روی بانهدام می‌آرد ناکام سر خود گرفته بگوشه گریخت و علاقهٔ
دوا و علاج نیز بسبب فرار او از شهر بند بدن گسیخت و بقیة السیف در حصار تحصن نمودند و از
استیلای خیل مرض متزلزل خاطر و پریشان دل بودند و عقل که در دیوانخانهٔ دماغ ماوا داشت از
استیلای صرع و رفقا در شب ظلم فرار برافراشت و نظر نیز چشم از روزنهٔ دیده برداشت و روح
دانست که از ان قفس وقت پرواز است و هنگام محنت و فراق و وقت سوز و گداز سر رشته

تعلقی که عمری بود با سکان آنجا استحکام داده می باید برید و دامن حیات ازان فضا میباید چید **نظم**

عمر بسر روز بشب خوش رسید	خاک بباد آب بآتش رسید
شیفته شد عقل و تبه گشت رای	چشمهٔ مهتابش سردی گرفت
آبله شد دست و ورم کرد پای	لالهٔ سیرابش زردی گرفت

از چشمهٔ چشم انهار خوناب جگر گشاد و جامهٔ شکیبائی را بدست بیطاقتی چاک داد چهرهٔ قرار را بناخن بیصبری خراشید و طاقت را در آتش بیتابی پاشید حرف وداع دوستان را از لوح مفارقت خواند و در اشک روان بر ساحت دامن فشاند و بعموم اسکنهٔ آنحضار آورد که روزگار بی مهر سر رشتهٔ الفت ما را گسست و مینای صحبت ما را بسنگ جفا درهم شکست اکنون هنگام جدائی و مهاجر الفت و آوان وداع و مفارقت **شعر**

خیزید تا بگرییم چون ابر در بهاران	کز سنگ گریه آید روز وداع یاران

نمیدانم که محنت هجران بکدام دل تحمل نمائیم و ابواب تنهائی را بچه دست و دل برخ کشائیم بکدام حوصله پیمانهٔ لبریز مفارقت را نوشیم و بکدام طاقت جامهٔ مهاجرت پوشیم تا زمام اختیار در دست بود سالک طریق ارتداد و عناد بودم و قدمی از وادی اطاعت و متابعت نه پیمودم اکنون که از هر چاره بیچاره مانده ام زمام اختیار از دست رفته و مرآت مراد زنگ یاس پذیرفته **شعر**

تا توانستم ندانستم چه سود	چونکه دانستم توانستم نبود

درین گفتگو خبر آمد که اجل بلند محل با خیل بیحساب رسید و چون دائره بر گرد شهر قلعه محیط گردید و قرار داد که یکی از ملازمان رکاب ظفر انتساب شعلهٔ آتشی در پی بارهٔ شهر زند و بروج نفط اندود را ویران کند مرگ نام چالاکی برق صفت شعلهٔ آتشی بر پی برج شهر زده اساس آنچنان حصنی حصین متزلزل شد و یکبار اطراف و جوانب آن قلعه فرو ریخت

[illegible]

دو فلک گردد و بار بر سر ساکنان آن مکان بخت برگشته روح با دلی مجروح و سینه فگار و خاطری آشفته
چشمی اشکبار بقیه اهالی قلعه را وداع نموده ترک آن دلنشین حصار فرمود و در ظلام لیل مرکب
با درفتار سوار گشته فرداً وحیداً راه دیار روحانیان پیش گرفته شب و روز از رفتن نیاسود
بعد از انهدام قلعه لشکر اجل ساکنان آنجا را به تیغ بیدریغ بگذرانیدند و عمارات آن را با خاک
یکسان گردانیدند و دیگر کسی از قلعه بدن نشان نداد و شخصی از ارباب حیات زبان بسخن نگشاد

نظم

چنین است رسم این گذرگاه را | که دارد به آمد شد این راه را | یکی را در آرد به هنگامه تیز
یکی را ز هنگامه گوید که خیز | فکن زیر این لاجوردی بساط | باین چه کهربا گون نشاط
که رویت کند کهربا وار زرد | کبودت کند جامه چون لاجورد

روح بعد از اندک وقتی بدیار روحانیان رسید و دیده مهجوران از دیدارش روشن گردید
همه بقدم اخلاص کمر خدمت او بستند و در مسند خدمتگاری نشستند نوبتی دیگر تخت
پادشاهی بوجود او زینت یافت و نیر عدالتش بر مفارق ساکنان آن اقلیم تافت و این
افسانه از ایشان یادگاری گشت و بسیاری از آنچه مسطور شد تحریر آن کاری گشت الحمد لله
که بامداد کلک مشکین سواد که فرمانروای اقلیم الفاظ و عبارات است این نگارخانه حقائق بنیان راستیده
البنا ساخت و بمشاطگی خامه واسطی نژاد که چهره پرداز صور نگارین لعبتان حروف و کلمات است
این شاهد دلارا را بگلگونه نکات و استعارات برآراست اگر بنظر حقیقت بین در خیابان سطورش
که بگلهای افسانه آراسته است نگرند بهر آئینه عطر ریاحین حقیقت استشمام نمایند و رخساره گلرنگ مخدرات
جمال حقائق را بنظر آرند اگر بدیده بصیرت در دریچه صفحاتش نظر فرمایند رجا واثق که از سر
تهوای طبع نقاد آن گلدسته بند بهارستان عدالت و سروری و چمن آرای ریاض دولت و دین
پروری جوهر شمشیر شجاعت نگین خاتم مناعت درخشان در درج عزت فروزان کوکب برج حشمت

ارجمندی ام

نگاہبانِ سفینہ دولتِ شاہی و پاسبانِ خزینۂ خلافتِ ظلِ الٰہی ابد اللہ تعالیٰ ظلال جلالہ العالی
بہرہ مندی یابند و انوارِ نظرِ آفتاب نظیر بر صفحاتِ اوراقش تابند ان اللہ علیٰ ذٰلک قدیر

تمّ بالخیر والحسنیٰ

تمت

خاتمة الطبع الحمد للہ کہ این کتاب بلاغت انتساب در مطبع مصطفائی
واقع محلہ بنگالپور من محلات شہر کانپور باہتمام فقیر محمد عبد الرحمٰن خان
بن حاجی محمد روشن خان غفر اللہ تعالیٰ سیئاتہما
در ماہ رجب المرجب سنہ ۱۲۷ ہجری حلیۂ
طبع پوشید

اشتہار

تمہید مہر